

اشارات
بگاہ ترجمہ و نشر کتاب
۴۸

مجموعہ لویات خاہر

۲۵



بگاہ ترجمہ و نشر کتاب

مجموعه ادبیات خارجی

زیر نظر احسان یارشاطر

داستانهای ارمنی

نویسنده:

شیروان زاده ، ناردوسی ، تومانیان ، صواگت

ترجمه

هایک کاراکاش



نگاره ترجمه و نشر کتاب

تهران، ۱۳۴۸

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ ۸ گرمی
در چاپخانه زیبا به طبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

فهرست

- ۹ - ۱- کدام مادر اوست ؟
- ۱۱۳ - ۲- من و او
- ۱۳۷ - ۳- کیکور
- ۱۶۷ - ۴- دختر میخوار
- ۱۷۹ - ۵- نامه يك مرده
- ۱۸۷ - ۶- تکه گوشت پراز درد
- ۱۹۷ - ۷- میوه گناه

اثر: شیروانزاده

۱

کدام مادر اوست؟

الکساندر موسه سیان شیروانزاده



شیروانزاده در ۷ آوریل ۱۸۵۸ میلادی در شهر شماخی تولد یافت. پدرش خیاط بود و بعدها بشغل تجارت دست زد. زمین لرزه سال ۱۸۷۲ باعث شد الکساندر که هنوز پانزده سال بیشتر نداشت برای امرار معاش به بادکوبه مسافرت کند. تحصیلات او در شماخی پایان یافت و در بادکوبه بکارهای منشی‌گری و حسابداری و کتابداری اشتغال ورزید. در سال ۱۸۸۳ از بادکوبه به تفلیس بازگشت.

شیروانزاده همیشه وقت خود را در مطالعه و نگارش صرف میکرد. در سال ۱۸۸۵ رمان

« ناموس » را که موجب شهرت او شد انتشار داد و پس از نوشتن داستان‌های دیگر در ۱۸۹۸ شاهکار خود « قاراش‌میش » (Chaos) را بچاپ رساند. سپس درامها و داستانهای مختلفی مانند « یووگینه » و « آرتیست » و « ارموهی » و « میان خرابه‌ها » و « برای شرف » و « گوش یهودی » ، « کدام مادر اوست ؟ » و غیره و در اواخر عمرش نمایشنامه « قوم و خویش مورگان » و داستان « آخرین فواره » را منتشر ساخت.

تألیفاتش از موضوعهای گوناگون تشکیل یافته است. او نقاش حقیقی زندگی توانگران ارمنی است.

بعقیده شیروانزاده باید قلب انسان را عوض کرد و زندگی اجتماعی مردم جهان را بهبود بخشید. او از پیروان مکتب رئالیسم است.

در داستانهای « آتش » و « فاطمه و اسد » و « روح بیمار » و « ناموس » از زندگی مردم شهرستانیها حکایت کرده و عقب‌ماندگی آنها را نشان داده. در « قاراش‌میش » که شاهکار او بشمار می‌آید، از ستم توانگران زیرپرست سخن میگوید.

شیروانزاده در سال ۱۹۳۵ بدرود حیات گفت.

کدام مادر اوست ؟

۱

چون بچه نداشت ، زنی غمگین بود . این نقص بزرگ زندگی او را بیهوده و بیحاصل کرده بود . پس از شش هفت سال امیدواری دیگر ایمان خود را از دست داده بود . هیچ دارویی و هیچ وسیله و دعائی اثر نبخشید ، در صورتیکه برای خوشبخت شدن فقط بچه لازم بود . لیدیا اینطور فکر میکرد و گورگن باو اطمینان می داد که عقیده او هم همین است .

هریک از آن دو دیگری را باندهازه خودش دوست داشت ، و بیکدیگر بطور مساوی ایمان داشتند . لیدیا به دوستانش میگفت :
« او هنوز مرا فریب نداده ، ولی اگر روزی هم فریب دهد ، مگر چه گناه فوق العاده ای مرتکب خواهد شد ؟ این روزها تمام مردها زناشان را فریب میدهند . »

گورگن با آنها که صمیمی بودند ، میگفت :
« او هیچ وقت جرأت نمیکند مرا فریب بدهد ، ولی اگر

روزی فریبم داد خفه‌اش میکنم .»

گاهی عشق آنها بقدری شدید میشد که یکدیگر را با ذوق و شوقی بی‌حد ، مانند آن شبی که هفت سال پیش یکدیگر را بغل گرفتند و گورگن لیدیا را با درشکه به منزل برد ، در آغوش می‌گرفتند .

گاهی که آتش هوس آنها فرو می‌نشست ، عشق آنها هم بخواب میرفت . آن وقت روزها می‌گذشت و آنها حتی بیکدیگر لبخند هم نمیزدند . ولی ابداً دلتنگی‌های خانوادگی‌شان را ب دیگران اظهار نمی‌کردند ، برعکس احترام یکدیگر را بدرجه‌ای که حسادت دیگران را تحریک میکرد ، نگه میداشتند .

لیدیا فکر می‌کرد :

« بخاطر من او به‌عدهٔ بیشماری ازدختران ثروتمند اعتنائی نکرد و با من که دختر فقیری بودم ، ازدواج کرد . در صورتیکه پدرم غیر از نام شاهزادگی برای من هیچ چیز باقی نگذاشته بود و من مجبور بودم برای ادامهٔ زندگی با حقوق ناچیزی که از تدریس موسیقی بدست می‌آوردم ، بسازم . »

گورگن فکر می‌کرد :

« بخاطر او بیش از ده پیشنهاد جوانان تحصیل کرده را رد کرد و باشخصی مثل من که فرزند رباخوار رسوائی است و نه میتواند به‌عقلش افتخار کند و نه بزبانش و نه به‌اخلاقش ، ازدواج کرد . »
یک موضوع دیگر هم بود که اگرچه از عشق قوی‌تر نبود ، ولی پدیدارتر و برجسته‌تر از آن بود: لیدیا زیبا بود ، گورگن متمول .

وقتی لیدیا داخل مغازه‌های درجهٔ یک میشد ، صاحبان و کارکنان آنها فوراً جلو می‌رفتند و میکوشیدند که مطابق سلیقهٔ ظریفش رضایت او را جلب کنند و او از این امر راضی بود ، برای اینکه از میان تمام دوستان حسودش فقط او موفق شده بود صاحب ثروت توانگرزادهٔ معروف شهر شود .

وقتی که لیدیا در اجتماعات یا خیابانها بازو و بازوی گورگن انداخته‌گردش میکرد ، با آن قد بلند و اندام کشیده و خطوط دلربای چهره‌اش و بخصوص با آن چشمهای آسمانی توجه همه را بخود جلب میکرد و شوهر بلندپروازش هم بی‌نهایت خوشحال میشد و در دل بخود می‌بالید که چنین پریچه‌ری نظیری نصیبش شده است .

روزی او گفت :

- لیدیا من میخواهم وصیت‌نامه‌ام را بدهم بنویسند .

لیدیا از زیر ابروان مشکینش چشمان آبی خود را با تعجب بشوهر انداخته‌نگاهی کرد و وقتی صورت جدی گورگن را دید یکمرتبه با صدای بلند خندید . طنین نقره‌ای صدای سالمش اطاق را که پر از انوار آفتاب بهاری بود ، لبریز ساخت .

- لیدیا نخند ، شوخی نمیکنم .

لیدیا ادامه‌داد: «ها ... ها ... شوخی نمیکنم و نمیخواهد که من بخندم .»

- معلوم است . مگر حالا موقعش نیست که راجع به آن

فکرکنم .

– چند سال داری ؟

– ماه اوت چهل سالم تمام میشود .

– خوب ... بعد ؟

– لیدیا مرگ فقط گریبان پیرها را نمیگیرد . همیشه تمام

درها برویش باز است . اغلب هم او با ثروتمندان بی خبر ملاقات میکند .

لیدیا گفت :

– چه سبب شده که تو راجع بوصیت نامهات فکر کنی ؟ دلم

میخواهد این را بدانم .

و بعد از آنکه خود را سراپا در آئینه کمد و رانداز کرد،

نزدیک میز شوهرش نشست .

– آینده تو ، فقط آینده تو . اگر فردا پس فردا من سخته

کنم ، تو فقط صاحب يك هفتم دارائی من خواهی شد ، بقیه اش

نصیب خواهرم یلنا و فرزندانش میشود و تو میدانی که من همانقدر

که از پدر آنها متنفر بودم ، از اینها هم نفرت دارم . آنها در يك

سال تمام ثروتی را که پدر مرحومم در مدت چهل سال با عرق

جبین بدست آورده است بیاد میدهند . قبول کن که این دورنما

برای تو هم چندان دلچسب نیست .

لیدیا با ناراحتی پرسید : « در این صورت تو میخواهی که

تمام ارثت نصیب من بشود ؟ »

– این آرزوی باطنی من است .

– متشکرم ، اینطور که معلوم است هنوز دلبری خود را

در نظر تو از دست نداده‌ام . ولی روزی میرسد که من آن را از دست میدهم و تو وصیت نامهات را روی یخ مینویسی . حقیقه بچه‌ای ! حالا چه وقت صحبت از مرگ است ؟ زندگی تکرار نمیشود ، فکر کن زنده هستی ، لذتت را ببر .

– آه ، لیدیا چقدر امروز قشنگی ! هر چه بیشتر بتونگاه

میکنم ، زیادتر لذت میبرم . خرمن گیسویت ، چشمهای آبی و

بادامی درشتت ، مزگانهای بلند و ابروان باریک و سیاهت ممکن

است باز مرا دیوانه کند . لیدیا ! زنی که دارای اینهمه زیبایی است ،

هیچوقت نباید از لذات يك بیوه زن جوان و ثروتمند برخوردار

نشود . بیست و هفت ساله و زیبا و آزاد و کاملاً آزاد بودن و

گیسوان طلائی داشتن آرزوی دلپذیر تمام زنان خودخواه است .

هر زن خودخواهی دلش می‌خواهد که صد عاشق دلخسته داشته

باشد ، مردمی چاپلوس و بظاهر پاکدامن او را در میان گیرند و او

بسوگندهای دروغین و ناله‌های ساختگیشان گوش دهد ، همه را

امیدوار کند و امید هیچیک را بر نیآورد ، کشمکش‌های رقبای احمق

را ببیند و تهمت‌هایشان را برضد یکدیگر بشنود ، ولی در باطن

بآنها اعتنائی نکند . آنها را دائماً و بیرحمانه رنج بدهد و افتخار

کند و تکبر بفروشد . بخندد و برای این کارها بخودش آفرین

بگوید . لیدیا ، لیدیا ، تو نمیدانی چقدر لباس مشکلی با این صورت

رؤیائی و نگاه دیوانه‌کننده‌ات برازنده است . مهتاب در زیر تکه

ایرهای پراکنده تابستانی آفتدر اسرارآمیز نیست که صورت تو در

زیر نقاب مرموز است .

– بس است . نمیدانم امروز چطور شده شاعر شده‌ای .
از تو خواهش میکنم درباره چیزهای جدی شوخی را کنار بگذاری .
کوچکترین صحبت تو راجع بمرگ مرا غمگین میکند . قسم
میخورم که اینطور است ، باور کن .

گورگن از جای خود برخاست و سر لیدیا را که انبوه
موهایش همچون تاجی آنرا آراسته بود ، در آغوش گرفت و با
حرارت بوسید و گفت : « باور میکنم ... باور میکنم » و باز در
جای خود قرار گرفت . این بار جداً گفت :

– بله ، بله ، باید پیش از وقت وصیت نامه‌ام را تهیه کنم ،
برای اینکه باید قبل از وقت از اشتهای روباههای گرسنه جلوگیری
کنم . لیدیا ، برای من تنفر انگیزتر از منظره‌ای که اقوام تروتسندی
تابوت او را با چهره‌هایی پوشیده از غم ساختگی احاطه میکنند ،
در حالیکه يك خوشحالی عمیق در قلب آنها موج میزند ، وجود
ندارد . وقتی آنها لباس سیاه می‌پوشند و سرشان را خم میکنند
و دنبال تابوت مرده می‌روند من نه فقط در چهره آنها حتی در پشت سر
از راه رفتن و حرکاتشان می‌خوانم که : « این سگ را که ما می‌بریم
بخاک بسپریم چیزی برای ما گذاشته ؟ اگر گذاشته چقدر است ؟ »
خواهرزاده‌های منم وقتی دنبال تابوت من بیایند همین فکر را
میکنند .

لیدیا گفت : « – نمیدانم شاید هم تو حق داشته باشی
اینطور تصور کنی ولی پوشیده نماند که منم با آنها علاقه‌ای ندارم
بنظر من آنها از محیط فاسد امروز ما فاسدترند حتی خیلی خراب‌تر ،

تا آنجا که یکی از آنها آنطور که باید به زن رسمی و جوان دائی
خود نگاه کند بمن نگاه نمیکنند . »

– میدانم من از اینها با خبرم لیدیا ، بهمین دلیل از دیدار
او خلاص شدم .

– چطور ؟ مگر تو باو غدغن کردی که منزل ما نیاید ؟
– بله نه فقط به او بلکه به برادرش هم گفته‌ام دیگر اینجا
نیاید .

– لا اقل نگرانی بچه‌علت ؟

– مگر حیثیت بمن اجازه گفتن چنین چیزی را میدهد ؟
– پس تصمیم گرفتی آنها را بکلی از ارث محروم کنی ؟
– نه بکلی ، با آنها آنقدر که دلم میخواهد میدهم نه آن
اندازه که آنها انتظار دارند .

لیدیا با اندوهی عمیق گفت : « – آه چرا ما فرزندی
ندرایم ، گورگن چرا ما در روزیبری تکیه‌گاهی نخواهیم داشت .
این طاقت فرساست گورگن طاقت فرسا » آرنج‌هایش را بمیز تکیه
داد و سر خود را در دستها گرفته شروع بگریه کرد .

– لیدیا بچه نباش هرچه راجع باین موضوع فکر کردی
و گریه کردی بس است ما در مقابل مشکلات طبیعت ناتوانیم .
خوب ! خوب ! من نمیتوانم گریه تو را ببینم .

لیدیا خودداری کرده چشمانش را با دستمال باتیس سوزن
کاری شده پاک نمود : « چیزی نیست خوب می‌شود ، گورگن مرا
بغل کن و ببوس و قول بده که من را فریب ندهی گوش میدهمی

نباید فریب بدهی.»

آخرین کلمات او گورگن را تکان داد بطوریکه دیگر جرأت نکرد لیدیا را ببوسد...

۴

از آنروز ماهها گذشت.

صبح بود آنها در اطاق ناهارخوری بودند.

گورگن روزنامه میخواند. لیدیا جامه سفید پوشیده کنار سماور ایستاده چائی میریخت در چهره اش ناراحتی غیرعادی مشهود بود، گاهگاهی بموهای سیاه گورگن که سرش را در روزنامه فرو برده بود نگاه میکرد. واضح بود که میخواهد چیزی بگوید اما جسارت آنرا نداشت که مانع قرائت شوهرش بشود.

بالاخره گورگن روزنامه را بطرفی انداخت و فنجان چائی را نزدیک کشیده گفت:

عجیب است این آقایان مدیران جرائد تصور میکنند روزنامه فقط برای این است که صبح مردم را مسموم کنند. در سرتاسر این روزنامه يك خبر خوش نیست مثل اینکه برای من اهمیتی دارد که فلانی از کلفتش ازالۀ بکارت کرده و او هم روی صورتش اسید پاشیده و یکمشت از همین مزخرفات.

لیدیا روبروی شوهرش نشسته گفت: «خیلی متأسفم که من هم میخواهم خبر ناگواری بتو بدهم.»

چی شده؟

یک اتفاق غیرمنتظره، کلفت جوان ما مریض است.

گورگن تکرار کرد: «مریض است؟ این اتفاق فوق العاده‌ای است؟»

برای اینکه يك ناخوشی معمولی نیست.

منکه نمی فهمم.

اگر متوجه ریختش بودی میفهمیدی وقتی جلوی ما ظاهر می شود خودش را با شال میپوشاند. امروز تمام موضوع را اعتراف کرد، بالاخره امروز و فردا ما يك مهمان ناخوانده داریم. گورگن هیچ تکانی نخورد حتی در عضلات صورتش هم تغییری حاصل نشد فقط گفت:

عجب حقیقه هم غیر منتظره است اما مگر نه اینکه زینا...

میخواهی بگوئی دختر است، ولی این مانعی نیست.

فراموش مکن که ما در شهر «ن» هستیم و زینا بیست ساله و دختر بی تجربه و احمقی است.

گورگن با بی اعتنائی کامل گفت:

درست است ولی آخر باید فهمید کسی بملاقاتش نیامده است؟ لیدیا در صدای او هیچ لحن ساختگی احساس نکرد.

نمیدانم. منکه او را با هیچ کس ندیده‌ام.

گورگن خواست بگوید «شاید خواهرزاده‌ام باشد» ولی خودداری کرده پرسید:

تو از او توضیح خواستی؟

بله خواستم.

- خوب؟

- اعتراف نکرد.

گورگن آرامشی در خود احساس کرده برای آنکه خود را نبازد بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

لیدیا ادامه داد: «- منم اصرار را بی فایده دانستم. چه لزومی دارد که این مرداب را بهم بزنیم و بیچاره را رنج بدهیم بی این عمل هم او از خجالت آب میشود. او گریه کرد، نمیدانم چرا از من عذر خواست باید راجع به وضعیتش فکری کنیم. این ننگ مقداری هم بخانواده ما مربوط می شود.»

- درست است، همینطور است. باید برایش فکری کرد.

تو چه تصمیم داری؟

- من میخواهم اول عقیده تو را بفهمم.

گورگن به دست و پا افتاد و با لحن اضطراب آمیزی گفت:

- عقیده من؟ من چه میتوانم بگویم. در همچو کارهایی

عقیده مرد بی فایده است. شاید لازم است جوابش کنی، البته بعد از اینکه قدری وضعیتش را تأمین کردی.

لیدیا بادلوسوزی مخصوص زنان رحم دل گفت: «- جوابش

کنم؟ آنها در این وضع؟ خیر من نمیتوانم چنین بیرحمی بکنم.

مردم بنگاههای مخصوص درست میکنند که این سقوط کرده ها را از گودال بیرون بیاورند حالا ما نمیتوانیم یکی از همین فریب خورده ها را که ۵ سال با صداقت تمام بما خدمت کرده نجات

بدهیم؟»

- البته که می توانیم ولی نمیدانم چطور. اگر موضوع سر خرج اوست که من حرفی ندارم ولی نمیدانم تا چه اندازه نگهداری او در منزلمان صحیح باشد؟

- البته که صحیح نیست، من میخواهم او را یکی از دهات حومه بفرستم تا در آنجا از نتیجه حماقتش خلاص بشود و بعداً فکر دیگری برایش بکنم.

- بسیار خوب است از این بهتر تصمیمی نمیشود گرفت.

هرچه زودتر بهتر.

گورگن پس از ادای این جمله از ترس اینکه مبادا خودش را بیازد بعجله بیرون رفت. برای او بی اندازه مشکل بود که در محیط پالک لیدیا توقف کند. ناراحتیش بیشتر از بی اطلاعی لیدیا بود نه از وضع کلفتشان چه مدتها قبل از او از جریان باخبر بود... گورگن در سرسرا صدای نقره ای زنش را که در آن هیچ اثری از ناراحتی و تردید وجود نداشت شنید:

- زینا، زینا، بیا اینجا.

گورگن شرمنده با ندامت بی پایان وجدان بخیا بان دوید، داخل انبوه مردم شد و در آنجا در خود احساس سبکی کرد چون فکر میکرد که خودش از دیگران مستثنی نیست...

روز دیگر زینا بدستور لیدیا یکی از دهات حومه رفت و پناهگاه موقتی برای افتضاحش پیدا کرد.

عصر آن روز لیدیا بگورگن گفت:

- چقدر خوب است انسان به بیچاره ای کمک کند، بنظم

میآید که هیچوقت من باندازه امروز خوشبخت نبوده‌ام. بیچاره دخترک از خوشحالی که او را مثل يك لقمه مهوع بخیا بان پرت نکردیم گریه میکرد.

گورگن نگاهش را از برخورد بانگاه لیدیا محفوظداشته

گفت:

– بله اگر دلرحمی تو نبود حتماً نابود میشد.

زینا پس ازدوماه لاغر و رنگ پریده ولی با روحی قوی تر

مراجعت کرد.

لیدیا پرسید: « بچه چه شد؟ »

– توی ده گذاشتمش.

– پیش کی؟

– يك زن دهاتی. بچه اش تازه مرده بود و پستانهایش شیر

داشت، خودش درخواست کرد. منکه نمی توانستم شیرش بدهم

چون مانع کارم بود.

– دختر است؟

– پسر.

– قشنگ است؟

– خدا میداند.

زینا وقتی بسؤالات خانمش جواب میداد از شرم و عذاب

وجدان جرأت نگاه کردن باو را نداشت.

لیدیا گفت:

« – خیلی خوب بگذار آنجا باشد بعد فکری

برایش میکنیم. خوب، تو هم دیگر خجالت نکش میاید قبلا فکر می کردی حالا دیگر دیراست. ولی مواظب باش اگر تکرار بشود دیگر نمی بخشمت. دخترک بدبخت، دخترک بیچاره، کی بود آن بیرحمی که ترا ... »

گریه بلند و هق هق های تلخ زینا باعث شد که حرفش را قطع کند. پس از لحظه ای کلفت پیاپی او افتاد ...

– خانم استدعا دارم ببخشید. شما آنقدر دلرحم و بزرگوارید که من نمیتوانم ... نمیتوانم ...

و دامن لباس لیدیا را گرفته آنرا با اشک و بوسه پوشاند. لیدیا با تعجب پرسید: « – مگر چه شده زینا، چرا يك مرتبه باین حال افتادی؟ منکه ترا سرزنش نکردم هرکس مسؤول گناهان خودش است. »

– من دختر بدجنس و حق ناشناسی هستم دختری نفرت انگیز، خانم مرا سرزنش نکنید.

در آستانه درگورگن پیدا شد يك نگاه مخفی و تهدید آمیز بصورت زینا انداخت.

زینا فوری خودداری کرده گریه کنان از جا برخاسته گفت:

– ببخشید خانم ... من ... هیچی .. خوب .. میگذرد. پس از ده ماه بچه را از ده بشهر آورد.

او پسرک چشم سیاه و سالم و شادابی بود که لبخندش مانند

اولین شکوفه‌های صبح بهاری بود .

روح آرام و اندوهگین لیدیا ناگهان از احساس حسادت طوفانی گشت و تنفر بی‌نتیجه‌ای به کلفتش بزه‌دان سالم او ، در او ظاهر شد . تنفر زنی عقیم که در آرزوی داشتن چنین گنجی بسیار رنج برده بود .

در همان لحظه این فکر صاعقه‌آسا از مغزش خطور کرد که ثمره زهدان دیگری را تصاحب کند . او احساس کرد که این فکری اشتباه است و فوراً خود را گناهکار شناخت اما نتوانست از این خیال منصرف شود .

لیدیا از کلفتش که بچه را مانند شیثه‌ای شکستنی نه جگر پاره‌اش در روی دستها نگه میداشت پرسید :

– دوستش داری ؟

زینا جواب داد : « – دلم برایش میسوزد بچه معصومی است » و پیش خود فکر کرد « کاش از این بار نجاتم میدادند » .

– معلوم میشود دوستش نداری .

– آه خانم برای آدمهای فقیر بچه غیر از رنج چیز دیگری نیست ، رحم کنید ...

– رحم کنم ... چرا پدرش نمیخواهد باو رحم کند ؟

« – پدرش ... ؟ » کلفت آنرا تکرار کرد و سر خود را بزیر انداخت .

– خوب ، خوب ، نگو من نمیخواهم بدانم کیست . بگذار مجهول بماند . این راز توست ..

لیدیا با نگاهی پرمهر به بچه که در آغوش مادرش با امید و انتظار آرمیده بود نگریست . گوئی این مخلوق بی‌زبان احساس میکرد که از آن پس سرنوشتش درست این زن رحم‌دل و بلندقدی که زیبا اندام ، دل‌با و خوش لباس است قرار میگیرد ..

زینا پیاپی از نگاههای خانمش که گاه به بچه و گاه باو معطوف میگشت میگریخت . معلوم بود فکری ناراحتش میکند . فکری که از آن میخواست خلاص شود اما نمیتوانست .

لیدیا پس از اندکی فکر گفت : « – بگذار بچه این‌جا بماند . راضی هستی ؟ »

چشمان زینا از خوشحالی درخشید زیرا حق این بود که مشتی بصورتش مینواختند و او و بچه‌اش را بیرون می‌انداختند . لیدیا ادامه داد : « – خوب بود بچه‌دار نشوی حالا که شدی باید نگهش داشت . »

زینا گریه‌کنان گفت : « – خانم متشکرم ، آه شما نمیدانید که من چقدر بشما مدیونم ! »

لازم به تشکر نیست اغلب مردم آن کاری را که مایلند انجام می‌دهند .

– ولی شما مرا از خطر مرگ نجات دادید . تصمیم داشتم که بچه‌ام را در زهدانم نابود کنم ، اگرچه کار بسیار خطرناکی است . خواهرم زیر دست يك پیرزن منفور سرهمین کار مرد . مرد در حالیکه به سرنوشتش نفرین می‌کرد . من هم ممکن بود بمیرم . اما شما مرا نجات دادید تا ابد آنرا فراموش نمیکنم .

لیدیا سخت متحیر شد: « - خدای رحیم این چه بیرحمی است تو از مرگ خودت میترسیدی و فکر این طفلک معصوم نبودى ؟ مگر اینقدر نمیفهمی این عمل فرزندکشی محسوب میشود ؟ »

- چه عرض کنم خانم این سرنوشت من است ببخشید اوقاتان را تلخ نکنید استعفا دارم ، اشتباه کردم ما نادان هستیم نمی فهمیم چه میگوئیم ... ببخشید .

- بس است بچه را بده من ، من از او نگهداری می کنم تو هم پروسرکارت .

زینا بی حرف بچه را بخانش داد و احساس کرد که بار سنگینی را از دوشش برداشتند .

همانروز لیدیا شخصا از چلووار نازک زیرپوش و لوازم دیگر خرید طرف عصر بکمک زینا بچه را بحمام برد و سپس لباسهای زیبا به بچه پوشاند و او را باطاق برد .

گورگن چیزی نگفت حتی خودش را نسبت به حال بچه بی اعتنا نشان داد .

وقتی بار اول لیدیا طفلک را بوسید غمی که از سالهای مدید درباره محبت فرزند داشت در قلبش بجنبش درآمد. آنوقت خود را از همه وقت بدبختتر احساس کرد ، در عین حال احساس گرم و ناشناسی قلبش را احاطه نمود .

از این پس بنظرش اینطور آمد که عنصر جدیدی وارد هتیش شده و قسمتی از آنرا سخت بتصرف درآورده . با احساس

ناشناس غریزه مادری این لذت را چشید و خود را با تمام هیجان روح آرزومندش بآن تسلیم کرد .

این حاصل زهدان دیگری را آنقدر دوست میداشت که فقط مادر حقیقی قادر بآن می بود . وقتی که این بچه کوچک شیرین زبانی آغاز کرد لیدیا دلش خواست که بچه او را «ماما» بنامد، و این کلمه تجسم رؤیاهای مقدس او بود .

زینا نه فقط باین امر اعتراض نکرد بلکه از آن بسیار خوشحال گشت .

بعدها لیدیا تمام اوقاتش را فقط با او سرگرم بود و این سرگرمی ها چنان او را در خود فرو برده بود که گورگن را با غمگینی عجیب و غیرعادیش از یاد برد ، او متوجه نبود که چرا هر وقت شوهرش باو برخورد میکند با نگاهی ملتس مانند شخصی که هر لحظه انتظار حکم قاضی بی رحمی را میکشد باو مینگرد . او فقط راجع بیک چیز فکر میکرد . ممکن است روزی بچه را از دستش بگیرند ، رفته رفته این فکر قوت پیدا کرد و برایش بصورت یک کابوس درآمد .

دلرحمی که نسبت به زینا نشان داده بود تبدیل بتنفر گشت تنفری که نسبت بیک دشمن غلبه ناپذیر میتوان داشت . مصمم شد که از این دشمن خلاصی یابد ، احساس میکرد که این فکر گناهکارانه نه فقط برطبق قوانین الهی بلکه برطبق ناموس انسانی هم بسیار دژخیمی و محکوم شدنی است ، بدین سبب از خودش سخت ناراضی بود . در عین حال خود را در نبرد با آن بسیار ناتوان

میدید .

یکبار خواب وحشتناکی دید . عده‌ای با لباس پاسبانان واردخانه شدند، بچه‌را بزوراز آغوش او گرفتند و رفتند . از وحشت فریاد زده بیدار شد ، برای آنکه اطمینان یابد بچه آنجا هست یا نه ، در تاریکی پابرهنه بسمت گهواره گرانبهایی که با توری زینت شده بود ، شتافت . آنگاه بچه را در آغوش گرفته بوسید و نزد خود خواباند .

گورگن خواب نبود . فریاد لیدیا را شنید ، در تاریکی تمام کارهایی که لیدیا کرد دید ، اما جرأت نکرد هیچ صدائی کند . لیدیا به زینا اجازه نمیداد که بچه را ببوسد و بهانه میگرفت که بوسه بزرگها اغلب برای اطفال خطرناک است . حقیقت آنکه در ته دلش بیم داشت مبادا کلفت با بوسیدن فرزندش در روح و فکر خود نسبت به او احساس علاقه کند . آن وقت چطور میتواند او با احساسات مادر حقیقی بجنگد ؟ زینا از این مانعی که بر لبهای مادرش گذاشتند اندوهگین نشد ، برعکس راضی و حتی خوشبخت بود که خانمش وظیفه مادری کودکش را برعهده گرفته است .

گاهگاه لیدیا بچه را جلوی پنجره نگه می‌داشت و با دقت بچهره‌اش مینگریست . مایل بود بداند که آیا زیباست یا نه ؛ بنظرش می‌آمد که بچه روز بروز زیباتر میشود .

بچه همیشه با لبخند باو مینگریست . گاهی دستهای کوچک خود را بلند کرده با جعدگیسوان طلائی او بازی میکرد .

لیدیا هم از آن بسیار لذت میبرد و بنظرش می‌آمد که دیگر نه فقط سرنوشت بلکه زندگیش در این دستهای کوچولو و نرم و گلی رنگ قرار دارند .

روزی وقتی دستهای او را بوسید و بچشمهای سیاهش نگاه کرد بخود لرزید . چه ، در نگاه آنروز بچه چیزی آشنا ، حتی بسیار خودی بچشم میخورد . آیا سالها پیش يك جفت چشم شبیه همین چشمان با تقاضای عشق همچون نعمتی الهی بصورت او دوخته نشده بود ؟

بله ، صحیح است . مانند مارگزیده‌ای که درد سوزانی احساس میکند وحشت زده بچه را رها کرد ؛ نه ، در گهواره پرت کرد و دور شد . بچه آنقدر مطیع و ساکت بود که حتی صدائی نکرد .

این بدگمانی کشنده در او بیدار شد و سرعت قوت گرفت و بزودی تردیدش تبدیل یقین شد .

ای خدای مهربان ! چقدر او کور و ساده دل بوده است . ناگهان اندیشه‌ای از سرش گذشت که اطمینان او را قوی تر کرد . سکوت عجیب و غمگین گورگن در این او اخر وزانو زدن ناگهانی زینا و گریه و عذرخواهی او در روزی که از ده بازگشته بود و خیلی اتفاقات دیگر که تا آنروز او توجهی بآنها نداشت ، يك از نظرش گذشت .

سعی کرد که خودداری کند ، اما نتوانست . خون به مغزش هجوم کرد و بنظرش رسید که دستی مخفی او را خفه میکند . مانند

سوسنی که از شاخه بریده باشند ، يك مرتبه بدن ظریفش که در جامه سفید پوشیده بود ، روی نیمکت افتاد .

با صدای بلند شروع به گریه کرد . بله ، او کور و احمق بوده که تا آنروز این همه دلایل واضح خیانت شوهرش را ندیده گرفته .

سعی کرد که از صدای هق هق خودداری کرده و بر احساس خودخواهی زنانه اش غلبه یابد . چرا میبایستی تا بدرجه اشک ریزی خود را حقیر کند ، کدام زن خودخواهی میتواند چنین بی شرمی را با اشک پاک کند .

برخواست و با عجله اشکهای خود را خشک و موهایش را مرتب کرده نگاهی بصورت بچه انداخت و جلوی پنجره نشست و در فکر اقدام خود شد ...

۴

یکهفته تمام خاموش ماند .

گورگن جرأت نمی کرد با او طرف صحبت شود حس میکرد موقع آن رسیده است که سرانجام خود را مانند گناهکاری که هیچ وسیله ای برای تبرئه خود ندارد در برابر بیرحم ترین قضات حاضر کند . بنظر او مجازات باندازه سؤال و جواب و محاکمه ای که از طرف لیدیا انتظار آنرا داشت سخت و ناراحت کننده نبود .

لیدیا تصمیم گرفت راجع به نوع توضیحی بی اعتنائی کند.

نخواست این مسخره بازی کثیف را بحادثه دردناکی مبدل سازد چون بنظر او هر دلیل برائتی که گورگن انتخاب میکرد برای شرف او توهین آمیز بود .

سرانجام روزی او احساس نfertی که نسبت بشوهرش داشت خودخواهیش را پامال نمود و باکمال خونسردی از او پرسید :

- خوب چه تصمیمی برای بچه ات گرفتی ؟

گورگن بی تردید جواب داد ...

- هر طور که میلت باشد .

- سر نوشتش بسته باراده تو است . تو مجبوری نام خانوادگیت را باو بدهی .

گورگن متحیر شد او ابدأ چنین انتظاری نداشت بزنش گفت .

- لیدیا پیش از همه من میخواستم که ...

لیدیا باکمال بی اعتنائی گفت : « - توضیح لازم نیست ، جوانهای هیجده ساله نیستیم که ملودرام بازی کنیم . من باکمال میل این خانه را ترك میکردم و میرفتم ولی بدبختانه نمیتوانم . نمیتوانم چون بدگوئیهای مردم و ریشخندها و بی اعتنائی های دوستان و خویشانم برای من طاقت فرساست ، از این گذشته من این بچه را دوست داشتم و هنوز هم بی اختیار دوستش دارم . »

گورگن با صدای لرزان گفت : « متشکرم لیدیا ، متشکرم که بمن رحم میکنی . باور کن که من از این اشتباه چند دقیقه خیلی

رنج کشیدم ولی . خاموش میمانم . خاموش میمانم چون تو نمیخواهی که من توضیح بدهم و عذر بخواهم تو حق داری، غرور تو بتو اجازه نمیلهد . فقط يك چیز هست که نمیتوانم بگویم ... لیدیا با تمسخر سخت میان سخنش دوید . « - بله میدانم چیست اینکه من را دوست داری و میترسی مرا از دست بدهی ... درست است . از ارزش اینگونه احساسات بخوبی آگاهم ، راجع بآن خیلی شنیده و خواندهام حالا اینها را بگذاریم کنار ، در رفتار تو هیچ چیز تعجب آوری نمی بینم چه باید کرد؟ این سرنوشت ماست باید با آن ساخت .. من انتظار پشیمانی تو را ندارم ولی در فکر این بچه بی گناهم . تو باعث شدی که او باین دنیا قدم بگذارد تو هم مجبوری که برای آینده اش فکری کنی . این یگانه چیزی است که از تو انتظار دارم . »

گورگن مانند يك محکوم مطیع گفت : « - بفرما لیدیا ، من حاضرم هرچه بخواهی انجام دهم . »
- فردا کیش را بخواه و مراسم نام گذاری را برگزار کن .
راجع بمادرش آنرا میگذازم باختیار خودت .

- من خودم نمیدانم چکار کنم مغزم خسته شده راجع باین کار هیچ تصمیم نمیتوانم بگیرم . اگر عقیده ات را میگفتی ممنون میشدم ...

- من با او امروز صحبت کردم . او اگر بتواند از دست میوه گنااهش خلاص شود خیلی خوشبخت میشود . بسیار خوشحال است که بچه بمن « مامان » میگوید .

- در این صورت چه باید کرد ؟

- راجع باین زن من هیچ نمیتوانم بشما بگویم . فقط باید بدانید که بچه نمیتواند متعلق بدو مادر باشد . از طرف دیگر زنی هم که بچه حقیقی خود را دوست ندارد حق ندارد مادر نامیده بشود .

لیدیا پس از گفتن این حرفها با وقار از اطاق ناهارخوری بیرون رفت . این اواخر آنها فقط در این اطاق باهم روبرو می شدند . روز بعد مراسم نام گذاری بچه انجام شد .

نخست گورگن از در نیرنگ درآمد و میخواست بکشیش بگوید که این بچه خود لیدیا است . لیدیا ابدأ قبول نکرد و بهتر دانست که باکمال صداقت پیش آمد را هرچه هم که برای شرفشان ناگوار است به کشیش اقرار کنند .

اسم بچه را خود لیدیا انتخاب کرد ، سرژ ، اسمی که سالها در خاطرش آنرا نوازش داده بود . اسم شیرینی که در خانواده ها و خیابانها وقتی از دهن مادرها می شنید همیشه حسادتش را بر میانگیخت همان روز لیدیا با کلفتش صحبت کرد .

زینا گفت : « - خیر خانم این جا ماندن من درست نیست . اما بمن يك تضمین کوچکی بدهید من ازینجا میروم . »
تصمیم گرفته شد باو مبلغی بدهند و گورگن آن مبلغ را بدست لیدیا سپرد .

صبح روز دیگر زینا خوشحال شد و زمزمه کنان اسبابهایش را جمع کرد و برای خدا حافظی پیش خانم آمد .

لیدیا با بی‌صبری منتظر او بود و از اینکه زینا باکمال آسانی راضی شده بود از بچه‌اش دست بکشد خیلی خوشحال بود.

کلفت با بی‌صبری مخصوص فقرا که از درخشش طلا بوجد می‌آیند به لیدیا گفت: «خانم پولها را بدهید». - «بگیر، حاضر است». و لیدیا يك بسته بزرگ صد مناتی مقابل او گذاشت.

زینا باکمال ولع پولها را برداشت و با بدگمانی و احتیاطی عامیانه شروع بشمردن کرد و يك يك آنها را روی میز میگذاشت از شدت ذوق دستهایش میلرزید و صورتش از شادی میدرخشید. لیدیا بکلفت خودخیره شده بود تا دریابد چه چیز او گورگن را مجذوب خود ساخته. او زنی سالم و قدری چاق بود. هنوز طراوات و شادابی زنان روستائی را از دست نداده بود چشمانش زیبا و دندانهایش عاجی رنگ، لبهایش گلی بود. اما مگر همین کافیت که یکمرد راحتی برای مدت کوتاهی هم شده از راه راست منحرف سازد.

لیدیا با تنفر صورت خود را برگرداند و از روی غریزه در آینه بخود نگاه کرد و در دل برنگ چهره زینا رشک ورزید. زینا اسکناسها را سه بار شمرد آنها را با احتیاط در دستمال بست و تکمه‌های بالاتنه خود را باز کرده پولها را در سینه خود قرار داد.

لیدیا با بی‌اعتنائی پرسید: «درست بود؟»

زینا با لبخند جواب داد: «بله خانم درست بود.» بنظر لیدیا این لبخند بی‌جا و تنفرانگیز و احمقانه بود با خود فکر کرد «خدایا این بدبختها چقدر بی‌عاطفه‌اند».

برای امتحان کردن کلفتش آخرین بار از او پرسید: «بچه را نمیخواهی بینی؟» زینا باز هم با لبخند گفت: «چرا اگر ممکن است می‌بینم».

لیدیا باطاق دیگر رفت و از دایه بچه را گرفت و آورد. - ولی خوب بدان، این آخرین بار است که او رامی‌بینی» لیدیا با لحنی سخت این جمله را گفت ولی فوراً پشیمان شد. زینا راضی شد، خوب معلوم است که این آخرین دفعه است. با انگشتانش آرام صورت بچه را نوازش داده گفت: «حالا دیگر پسر کاملی شده. باید هم اینطور بشود» و بعد خواست او را ببوسد پرسید:

- اجازه میدهید؟

- نه، میدانی که ممکن نیست.

- درست است. فراموش کرده بودم. منم در يك کتاب خواندم اغلب بچه‌هائی را که می‌بوسند مریض میشوند. معلوم است مریض خیلی زیاد است. ولی میگویند میشود دستش را بوسید. سرژ اسم قشنگی است ولی من پولی کارپ را بهتر میدانم. من اصلا اسم پولی کارپ را خیلی دوست دارم.

لیدیا بدون تلخی باو گفت: «خوب این اسم را برای

بیچه دوستان نگاهدارید . »

– آه خدا نکند خانم ، شما بمن نفرین میکنید . از این یکی هم با لطف و مرحمت شما خلاص شدم . نه ، خداحافظ شما راجع به من بد فکر نکنید بخدا قسم که من نمیخواستم ولی .. شیطان گولم زد . از این کار خیلی پشیمانم ، هر روز دعا میکنم از خداوند طلب بخشایش میکنم . خوب ، خوب ، دارم میروم . بچه مال خودتان باشد شما اورا بهتر نگه می دارید . خوب معلوم است ، من کسی هستم که حتی لالائی گفتن را بلد نیستم . در صورتیکه شما آنرا قشنگ میخوانید . خیلی قشنگ میخوانید . من حتی امروز وقتی آواز شما را شنیدم گریه کردم . خداحافظ ، شما مهربانید ، خیلی مهربانید . هرگز شما را فراموش نمیکنم . اجازه بدهید دستتان را ببوسم ، نمیگذارید ؟ ببخشید ، خوب ، من رفتم ، خداحافظ شما . راحت و خوشحال رفت . مانند کسی که معامله پرسودی کرده باشد . او فکر میکرد که مبادا خانم ناگهان پشیمان بشود و پولها را از او پس بگیرد .



از موقعی که بیچه بزبان آمد ، لیدیا روزی صدبار از او می پرسید :

– سرژ من را دوست داری ؟

– ماما دوس دارم . ماما دوس دارم .

او کاملاً خوشبخت بود . بجای عشق آلوده گورگن يك

عشق بی آرایش و پاک یافته بود که برای آن حاضر بود بهترین و بدترین احساسات خود را در ضمیرش خفه سازد . بهمین جهت او تصمیم گرفت فریب ناهنجار گورگن را فراموش کند ، آه ، آن بدبختی بود که باعث این خوشبختی شد . چرا وقتی باین نتیجه خوب رسیده ام علت را نبخشم ؟ ولی او حس میکرد که غیرممکن است آنچه را که گذشته از نو تجدید کند . جریان کثیف بر او گذشت و زندگی را بدو قسمت کرد . حال دیگر نباید خود را اسیر یادگارهای تلخ و توهین هائی پاک نشدنی که بر او گذشته کند . عقل سلیم حکم می کند که انسان آنطور که سرنوشت اوست زندگی کند .

حرکات این بیچه کوچک سبب می شد لیدیا کمتر به گذشته فکر کند . هر بار که کودک او را می دید با پاهای ظریف بطرفش دویده خود را در آغوش او انداخته با لحن بچگانه ای تکرار می کرد : « – ماما من تورو دوس دارم . »
یکبار لیدیا پرسید :

– سرژ ، پاپا را هم دوست داری ؟

– اونم دوس دارم تورو بیشتر دوس دارم ، خیلی دوس دارم بین اینقدر « و بیچه دستهایش را هر قدر که میتوانست بدو طرف باز کرد .

دنیای روحی بیچه دنیائی دست نیافتنی است . چه کسی میتواند بگوید که جواب بیچه بیشتر از روی غریزه بوده نه فهم . ؟ شاید مفهوم سخن کودک این بود که مادر خوانده اش هزار بار بیشتر

از پدر حقیقیش او را دوست دارد، مردی که زمانی با قساوت قلب میخواست بچه‌ای را که هنوز از زهدان مادرش بیرون نیامده بخیبان پرتاب کند. آه، نه فقط بچه، حتی لیدیا هم نمیتوانست بفهمد که گورگن وقتی آن روزها را بیاد میآورد دچار چه زجر عظیم روحی میگشت.

روزی او دیگر نتوانست پشیمانی خود را مخفی کند و گفت: لیدیا از تو که مرا از عذاب دائم و جدان نجات دادی متشکرم، اگر عقل و رفتار و نازکدلی و بزرگمنشی تو نبود من این موجود بی‌گناه را به خیابان انداخته بودم و امروز دچار عذاب دردناکی بودم.

لیدیا که نمیخواست وقت خود را با زنده کردن خاطرات تلخ گذشته ناخوش کند گفت: «- آن گذشته را فراموش کنیم، من آنرا مدفون ساختم و برویش سنگ بزرگی انداختم. اگر پشیمانی تو راست است در فکر بچه‌مان باش.»

گورگن جواب داد: «- من درباره آینده تصمیم گرفته‌ام. دیروز وصیت‌نامه‌ام را عوض کردم. اکنون یگانه وارث من سرژ و تو تنها قیم او هستی، امیدوارم ناراضی نباشی.» لیدیا گفت: «- آنچه را که مجبور بودی انجام داده‌ای، ولی یک نکته مرا راحت نمیگذارد.»

- میدانم راجع باو فکر میکنی. لیدیا، او بکلی از بین رفته تو بی‌جهت خود را ناراحت میکنی.

- بله او از بین رفته راستی هم از آن روز تابحال هنوز

من رنگ او را ندیده‌ام. ولی گمان نمی‌کنی که روزی بی‌خبر پیدا شود و آرامش بچه را بهم بزند؟
- گمان نمیکنم، هیچ‌شکی نیست که او هم ما و هم بچه را بکلی فراموش کرده.

- گوش کن من نمی‌خواهم بدگویی کنم ولی بمن اطلاع داده‌اند که خواهرت بر ضد ما دست بکار شده است. میگویند که او با این دختر دائماً آمد و شد دارد و سعی میکند که او را بر ضد ما یا اگر بهتر بخواهی بر ضد من بشورانند.

- من از این چیزها ترسی ندارم. یگانه غم و غصه یلنا اطراف ثروت من دور میزند و من همان‌طور که گفتم وارث دارائیم را تعیین کرده‌ام.

- آه تو فقط در فکر ثروت هستی ولی من را چیز دیگری رنج میدهد. بگذار تمام دارائی تو را از دست بدهم و محتاج یک لقمه نان باشم اما بچه‌ام را از دستم نگیرند. بی او من قادر بزندگی نیستم، تو میتوانی ثروت را از دست ندهی اما بچه فقط بتو تعلق ندارد. سرنوشت او به هوس رانی زنی بسته است که هر رهگذری بخصوص زنی موذی چون خواهرت میتواند روی او تأثیر کند. نه، نه من پیش از وقت احساس میکنم که سرژ را از دست من میگیرند. میدانم آنوقت زندگی من بدون او چه خواهد شد.

لیدیا که نزدیک میز تحریر شوهرش نشسته و آرنجهایش را بروی آن تکیه داده بود سرش را در دستهایش گرفت و پس از این

سخنان آهسته شروع بگریستن کرد .

گورگن برخاست و ایستاد، سپس نزدیک او رفت و آهسته و با تردید سر او را بغل گرفت . بعد از آن روز که بی‌وفائی او آشکار شد این بار اول بود که جرأت میکرد به لیدیا نزدیک شود . او نمی‌دانست که آیا لیدیا بالاخره يكروز اجازه خواهد داد او را ببوسد . این بود که فقط به نوازش گیسوان انبوهش اکتفا کرد . اولین مرتبه در میان آنها چندین موی سپید دید باو گفت :
- لیدیا خودت را با این گونه افکار و تصورات معذب مکن ، من نمیگذارم که تو از بچه محروم شوی . همانطور که او متعلق بمن است بچه تو هم هست . من با دندانهایم دفاع میکنم و او را برای تو نگه میدارم . برای من واضح است که او یگانه پیوند میان تو و من است و بدبختانه تنها پیوند ، چون تو دیگر نمیخواهی عشقت را بمن بازدهی .

لیدیا در حالی که اشک میریخت ، گفت : « یلنا زن بدی است ، از دست او هرکاری برمیآید » و سپس آهسته سر خود را از آغوش گورگن بیرون آورد .
- هرچقدر می‌خواهد بد باشد منم باو رحم نخواهم کرد اگرچه او خواهر تنی من میباشد .

- آه این زن چقدر مرا تعقیب کرده ، چقدر رنج داده ، فقط برای اینکه من خواهش برادرش را قبول کرده زن او شده‌ام . آه او نه فقط بمن رحم نمی‌کند ، حتی باقوام و خانواده و شرف من هم رحم نخواهد کرد . او حتی بشرف تو هم رحم نخواهد کرد

حتی مرا بگناه پاکدلی متهم خواهد نمود .

- میدانم ، لیدیا ، میدانم ، او سعی کرده بهرطریق شده و بهرطوری که میتواند تو را بنظر من متهم جلوه دهد و ما را از یکدیگر جدا کند . ولی آیا موفق شده ؟ خیر ، تو می‌بینی که من در نظر تو رسوا شده‌ام نه تو . و اکنون یگانه آرزویم ، تنها هدف زندگیم باز یافتن اعتماد و ایمان تو و قلبت میباشد . لیدیا ، برای آنکه صمیمیت را باور کنی حاضرم هرگونه سوگندی که بخواهی بخورم . بین من باز هم مثل يك گنهکار ذلیل در مقابلهت زانو میزنم و درخواست بخشایش دارم . مرا ببخش ، ببخش و فراموش کن ...

لیدیا با عجله چشم‌هایش را پاک کرد و ایستاد .

- بس است ، دست بردار . من برای این موضوع داخل صحبت نشدم .

- پس در اینصورت من هرگز نباید امیدوار باشم . هرگز ؟

- رفتار ما را زمان تعیین خواهد کرد . اکنون فکر و

احساسات من متوجه بچه است فقط بچه ...

سپس با گامهایی آهسته از اطاق بیرون رفت .

منزل یلنا در یکی از دهات حومه و دارای سه اطاق کوچک بود . هرچه خانه شخصی برادرش که لیدیا در آن سکونت داشت در نظرش وسیع و با عظمت جلوه می‌کرد ، خانه خودش را

تنگ و محقر میدید .

او زنی چهل و پنجساله و پر قدرت بود . قدی بلند و جثه‌ای نیرومند و چهره‌ای پرچین و چروک داشت . درست یکی از آن موجوداتی بود که فقط هوس طبیعت آنها را بدنیای می‌آورد . از شوهرش که مرده بود، دو پسر برایش بارث مانده بود . یکی بیست و پنجساله ، بیکار و بی استعداد و ولخرج و دیگری دانشجوی بیست ساله‌ای که تازه تحصیلات متوسطه را باتمام رسانده قدم بدانگاه گذاشته بود . او بشوهر مرده‌اش نفرین میکرد چون مردی بود که تمام عمرش را در عیش و نوش و قمار گذرانده و روزی هم که سخته کرد برای خانواده‌اش فقط اجاره چند دکان نیمه‌خراب باقی گذاشت . سه روز قبل از مردنش گفته بود : « آه من نه فکر تو و نه فکر فرزندانمان هستم ، تو یک برادر متمول داری او ابداً نمیگذارد شماگرسته بمانید و مجبور هم هست که نگذارد » . بله یلنا بهمین امید زندگی میکرد و هیچ تردیدی نداشت که فرزندانش را هم با این غذا سیر میکند ولی ناگهان تمام امیدهایش بر باد رفت .

لیدیا از کجا پیدا شد ؟ گورگن را بچه‌طریق در تله انداخت هیچ شکمی نیست که او ، و فقط او باعث شده که یلنا و فرزنداناش در نظر گورگن پست و مورد نفرت قرار گیرند .

هروقت یلنا با فرزند ارشدش سی‌ساک صحبت می‌کرد خشم‌گلوئی پسرش را می‌فشرده و از میان لبهای مردانه‌اش که بر بالای آنها مو تازه جوانه زده بود ، کثیف‌ترین ناسزاها برای این

« دختر دزد » این « بی‌شرف » این « ... » این « ... » بیرون می‌آمد . این زن آزار دهنده فکر و روح او بود ، این خار فولادینی بود که در مغز و قلب او فرورفته و پیوسته او را رنج میداد .

آن روز یلنا بیش از همیشه مصمم بود . چرا او دستهایش را روی دست گذاشته و بیکار نشسته ؟ آخر تاکی باید خاموش بماند ؟ سرژ شش‌سال دارد ، زینا هم هیچ عرضه‌ای برای پس گرفتن بچه از لیدیا نشان نمیدهد . لیدیا قانوناً و اخلاقاً بچه را تصاحب کرده تا آنجا که حتی وجود مادر اصلیش را هم از یاد برده و گورگن حالا بیش از سابق « در فرمان اوست » .

آیا باید امید بدست آوردن ارث را بگور برد ؟ . درست است که گورگن چندان پیر نیست ولی مگر ممکن نیست یکروز ناگهان بمیرد . آنوقت چه خواهد شد ؟ این سلیطه تمام میراث او را با فرزند دیگری ببلعد ؟ خیر ، این غیرممکن است . یلنا نباید بگذارد که چنین کاری بشود .

ولی چطور ؟ بچه وسیله ؟

نگاهی خشمناک بروی فرزندش که جلوی پنجره نشسته وقایع شرلوک هلمس را میخواند انداخته گفت : « - مردکه بیست و پنج ساله شده اما تا امروز یک کویک بخانه نیآورده . لااقل نمیکند این کار بمادرش کمک کند . »

سی‌ساک چنان غرق در مطالعه بود که حرفهای او را نشنید .

- بتو میگم ای تنبل بیکار ، چرا اینقدر در این کتابها

غرق شده‌ای؟ اگر تو کتاب‌خوان بودی از دبیرستان بیرون نمی‌انداختند.

سی ساگ سرش را برداشت و بمادرش نگاه کرد. صورت گرد او و چشمهای کوچک سیاه و براق و لبهای کلفت و مرطوب و چانه کوچک و شهوی او حکایت از موجودی داشتند که سخت تشنه تمام لذات زندگیست پرسید:

«چه میگوئی مادر؟» و با ناراحتی کتابش را بر هم نهاد و برخاست.

میگویم که دختر یک شاهزاده پست از تو و من و از همه ما زرنگتر است. فردا پس فردا دارائی هنگفت دایت را بدست می‌آورد و بریش مبارک ما میخندد. تو هم دستهایت را در جیبهای خالی میگذاری و ولگردی میکنی.

سی ساگ که در اطاق قدم میزد گفت: «چه باید کرد؟ مقصر توئی نه من. مدتی است که من تکرار میکنم هیچ وسیله‌ای نیست که بتوان دندانهای طمع این زن را کشید مگر اینکه بگفته من عمل کنی».

آه کله تو هم برای دزدی ساخته شده. از قرار معلوم مثل عمویت میخواهی تمام عمرت را در زندان بگذرانی.

سی ساگ با حرارت جواب داد: «آنچه را که من میگویم دزدی نیست، شجاعت و مردانگی است. من چنان کار را پیش ببرم که شرلوک هلمس هم نتواند سراز کارم در بیاورد و مرا دستگیر کند. من دوستان وفاداری دارم. کافیسست که انگشتم را

بلندکنم. آنوقت همه آنها حاضرند خود را در آتش بیندازند، از این گذشته آنها مزدشان را میگیرند. مادر جان بگذار من نقشه‌ام را اجرا کنم.

نه، نه. آنچه تو میگوئی بچگی است. غیرممکن است. برای شجاعت هیچ چیز غیرممکن نیست، گوش کن تا بگویم چکار می‌کنیم. دایه هر روز بچه را برای گردش بیرون می‌آورد، من با یک اتومبیل که شوfer آن از بچه‌های خودمان است با دو نفر دیگر با سیلهائی تراشیده و عینکهای آبی می‌آئیم، از اتومبیل بیرون می‌بریم، بچه را بغل میکنیم بعد از بیست دقیقه از شهر خارجیم. بعد از آن بگذار تمام شهربانی با آنچه سگ دارد تجهیز شود. اگر توانستند مرا پیداکنند من میگویم آفرین.

خوب بعد بچه را چه میکنی؟

چه میکنیم؟.. خوب معلوم است...

دیوانه خودت را جمع کن. من خودم را میکشم و نمیگذارم چنین کاری بکنی.

حالا که اینطور است پس چرا نگذاشتی من کتابم را بخوانم؟ در تمام عمرم کتاب باین جالبی نخوانده‌ام.

او نشست و بخواندن ادامه داد. یلنا دیگر چیزی نگفت ولی در همان حالی که با پسرش صحبت میکرد و در فکر نقشه خود بود که مدتی پیش آن را در خیال خود می‌پوراند.

چند لحظه ساکت راه رفته فکر کرد و بعد کلاه خود را از روی چوب‌رخت برداشته بیرون رفت.

او میدانست زینا کجا و نزد چه کسی خدمت میکند سوار تراموای شد و هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که نزد او بود.
 زینا وقتی خواهر ارباب سابقش را که اغلب بخانه آنها رفت و آمد میکرد دید با خوشحالی و صمیمیت گفت: « - بالاخره تشریف آوردید . شما مدتها بود که قول داده بودید بدیدن من بیایید ، تشکر میکنم که آمدید . »

این زینا زینای سابق نبود . سروصورتش ظریف و خودش زیبا شده بود مانند « تحصیلکرده‌ها » لباس پوشیده بود . حتی حرکات و طرز سخن گفتنش تغییر کرده بود .

وقتی او مهمان را باطابق مخصوصش دعوت کرد ، یلنا به اثاثیة اطاق او حسادت ورزید شغلش همان بود که نزد اربابهای سابقش داشت ولی بیشتر کارهای تمیز و ظریف را انجام میداد بنابراین دستهایش مانند دستهای يك خانم نرم و نازك و صاف و نظیف بود .

او با ریشخند ظریفی پرسید : « - حال اربابهای سابق من چطور است ؟ » و روی کلمه ارباب تکیه کرد سپس گفت :

- هیچ‌جا من آنها را نمی‌بینم . مقصودم اینستکه در تآترها ، میدانید من حالا هفته‌ای يك بار به تآتر و دوبار بسینما میروم . خانم من شاهزاده خانم اوربلیانی است با من مثل هم‌طراز خودش رفتار میکند . خیلی زن نجیبی است . منم او را مثل خواهرم دوست میدارم .

یلنا جواب داد : « - اربابهای سابق شما حالا خوشبخت‌تر

از پیش زندگی میکنند . »

زینا با همان لحن که نیمه مسخره و نیمه دوستانه بود گفت :

- راستی ؟ خوشحالم . خیلی خوشحالم .

- بله آنها از مرحمت شما خیلی خوشبختند .

- از مرحمت من ؟ چطور ؟

- معلوم است مگر شما با آنها آنچه را که نداشتند و

بی‌اندازه آرزویشرا داشتند ندادید ؟

زینا با يك بی‌اعتنائی کامل که گویا صحبت از چیز

بی‌ارزشی است گفت :

- فهمیدم . شما راجع به بچه صحبت می‌کنید . خوب راجع

بمن چه می‌گویند ؟

یلنا که کاملاً به تکبر ساختگی کلفت‌های خانواده‌های

ثروتمند آشنا بود ، از موقعیت استفاده کرده گفت : « - راجع

بشما نه فقط صحبت نمی‌کنند ، بلکه فکر شما هم نیستند » .

این جواب به‌زیناگران آمد و با بی‌اعتنائی گفت :

- هرگز لازم ندارم که بفکر من باشند .

یلنا اضافه کرد : « - خوب معلوم است شما با آنها برابر

نیستید ، شما کلفتید آنها ارباب . »

- ببخشید ، من حالا دیگر کلفت نیستم من حالا پیشکار

هستم حتی پیشکار هم نیستم ، من دستیار شاهزاده خانم اوربلیانی

هستم در فکر من هم نیستند ؟ به ! خواهش میکنم از من بپرسید

فکر آنها هستم؟ ابدأ، هرچه بکارند همان بدروند...
یلنا سعی کرد بی‌اعتنائی زینا را تبدیل به تنفر کند: «ولی
بیچه متعلق بشماست نه بآن دختر دزد.»

زینا که متوحش بود مبادا روزی بیچه را بگردنش
بیندازند جواب داد: «من بیچه ندارم.»

یلنا مایوس نشد، با يك تمسخر ابلیسی گفت:
«بله اینهم درست است، آنها پول داده‌اند، بیچه شما را
خریده‌اند و حالا مال آنهاست مثل اینکه این کفش را برای من
خریده‌اند و آن کلاه را برای شما.»

این بار تیر به‌دفع خورد نه به پهلوی. درست همان‌جا که
می‌خواست.

زینا تحریک شده گفت: «خریده‌اند! خریده‌اند! پس
پولهایی که داده‌اند کجاست؟»

«خوب معلوم است گذاشتید بانك نفعتش را میگیرید.»

«یلنا گاوری لونا، شما دارید مرا مسخره میکنید. من
يك كويك در بانك ندارم. می‌فهمید يك كويك حقیقتش این است
که من تا امروز پایم را توی بانك نگذاشته‌ام.»

«پس آن هزار منات را چه کردید؟
زینا آه بلندی کشید و جواب داد: «آه پولی کارپ آنها
را بیاد داد.»

«پولی کارپ کیست؟»

«نامزد من، مگر بشما نگفتم؟»

«نه، بگوئید ببینم. یلنا حس کرد که از این پولی کارپ
ممکن است برای مقصود خود استفاده کند.»



زینا سرگذشت خود را حکایت کرد. معلوم شد پولی کارپ
سربازی بوده که «در مقابل خدا و مردم» او را نامزد کرده
بوده است.

«ولی بیرحم مرا گول زد، پولهایم را گرفت همه را خرج
کرد و گفت بعداً عروسی میکنیم لعنت بر او. آه، چقدر من او
را دوست داشتم، حالا هم دوستش دارم، اگر بدانی چقدر هم
روحاً و هم جسماً رنج دیدم. چندین بار خواستم زهر بخورم و
خودم را بکشم، او باعث شد که من دوتا بیچه یکی چهارماهه یکی
شش‌ماهه در زهدانم سقط کنم.»

زینا شروع بگریستن کرد.

یلنا باطناً خوشحال شد. این خبر برای او سلاح تازه‌ای
بود که خود زینا در جلوی او انداخت. او شتافت تا این سلاح را
بردارد و در مقابل سینه این ساده‌لوح قرار دهد. گفت:

«که اینطور. پس شما حالا چیزی ندارید فقیرید،
افسوس. افسوس.!» و با يك آه ساختگی که از سینه برآورد
اضافه کرد:

«خوب حالا بیائید و سر از کار دنیا در بیاورید. مادرش
فقیر و در خدمت دیگران، خوب اعتراض نکنید هرچه باشد»

خدمتگارید اما پسرش مثل يك شاهزاده كوچولو زندگی میکند . امروز و فرداست که يك ثروت هنگفت بارث میبرد خدایا چه بی عدالتی .

و بهمین طریق ادامه داد و نگذاشت که اضطراب زینا از

بین برود :

- خیر ، خیر ، فقرا اینقدرها هم بی کس و پشتیبان نیستند . خدا را شکر که قانون وجود دارد و درهای دادگستری بروی همه بطور مساوی باز است . همین او اخر يك اتفاقی شبیه مال شما پیش آمد . یکنفر متمول نمیدانم تاجر بود یا مالک ، یادم نیست ، ولی ثروتمند بوده از کلفتش ازاله بکارت کرده و پس از اینکه حامله شده چند کویک توجیش گذاشته و از خانه اش بیرون انداخته . زن بیچار توی خیابانها آواره میشود . بالاخره میرود بیک زایشگاه عمومی و بچه دار میشود . بچه را چه باید بکند سرگردان اینطرف و آنطرف میدود .

یلنا وقتی دید حکایتش توجه زینا را بخود جلب کرده با خوشحالی ادامه داد :

- خوشبختانه آدمهای نازکدل از دنیا بکلی نابوده نشده اند . يك وکیل نجیب صلاح می بیند که او بدادگستری دادخواهی کند و خودش هم دفاعش را بعهده میگیرد ...

زینا میان صحبتش دوید : « - از او پول گرفت ؟ »

- گوش کن از این وکلای نازکدل همیشه ممکن است پیدا کرد ، او بدادگستری شکایت می کند در حضور قضات بچه را

میگذارد جلوی ثروتمند و میگوید « مال خودت است بردار او را بزرگ کن » قضات برضد ثروتمند خشمگین میشوند و حکم می کنند که یا او باید با کلفتش ازدواج کند یا آنکه زندگی بچه را تامین کرده بمادرش هم مواجبی هنگفت بدهد .

زینا تعجب کرد : « - عجب ! »

- معلوم است ، او که نمیتوانست حکم دادگاه را اجرا نکند . حالا ماهی سیصد منات بکلفت خواهد داد .

زینا از این منظره ذوق کرده فریاد زد : « - ماهی سیصد منات ! خدایا ، مگر این ممکن است ! »

- چرا ممکن نیست . هرکس مطابق دارائی خود مجبور است بپردازد . برای ثروتمندان صدها منات هماغقدر ارزش دارد که کویکها برای ما میارزند .

- پس اگر بدادگاه شکایت کنم برادر شما را مجبور می کنند بمن هر ماه مواجب بدهد ؟

- معلوم است که مجبور میکنند ، ولی من نمیخواهم که برادرم را بدادگستری بکشید . من خواهر تنی او هستم اگر او را روی نیمکت متهمین بینم خیلی رنج میبرم ، خیلی ! .

زینا مأیوس شد و گفت : « - اگر اینطور است پس چرا گفتید ؟ »

- من مثل زدم . ولی شما میتوانید زن او را بدادگستری بکشید مقصر حقیقی اوست . خدا اجاقش را کور کرده او هم جگر گوشه دیگران را از دستش گرفته . آه نیدانی این چه

افعی است!

– اشتباه میکنید یلنا گاوربلونا، لیدیا خانم زن خوبی است من حاضرم همه جا این حقیقت را اقرار کنم و بگویم...
از این دفاع یلنا یکه خورد. او انتظار داشت که چیزی خلاف این بشنود، بهر حال خود را نباخت و با بی‌اعتنائی گفت:
«– تعجب میکنم، چطور ممکن است زنی را که بچه حقیقی شما را از دستتان گرفته خوب بنامید.»

– او از دستم نگرفته من خودم از بچه‌ام چشم پوشیدم.
بچه به چه درد میخورد؟ برای مردم فقیر دردسر است و بس.
هروقت بخواهم میتوانم بچه‌دار شوم. اینکه دیگر کار مشکلی نیست.

یلنا مثل اینکه مطلع نباشد با ظاهر سازی گفت. «– عجب من نمیدانستم که شما از او چشم پوشیدید خوب پس حالا که اینطور است باید ساکت سرجایتان بنشینید شما از ارثی که در آینده بفرزندتان میرسد حتی یک کویک هم بدستتان نمیآید.»
ولی این دورنما زینا را کاملاً بخود جلب کرده قادر نبود سکوت اختیار کند از اینرو گفت:

– اگر ممکن شود بدون شکایت بدادگاه پولی بدست آورد، من برای اینکار حاضرم.

– بدون دادگاه هیچ چیز نمیتوانید بدست آورید.
میخواهید امتحان کنید. ممکن است برادرم بخواهد چیزی بدهد ولی زنش نیگ ندارد، او حتی برادرم را مجبور می‌کند که

پس گردنت بزند و بیرونت بیندازد.

این جمله آخر را بمنظور خاصی گفت.
زینا فریاد زد:

– مگر جرأت می‌کنند! من برادر شما را جلوی تمام مردم رسوا میکنم! او کی هست؟ همین الآن خودتان گفتید که دادگاه آن ثروتمند را مجبور کرد با کلفتش ازدواج کند. به، شما خیال می‌کنید اگر برادرتان بخواهد من حاضر میشوم با او ازدواج کنم؟ بروی او تف میکنم یک ناخن پلی‌کارپ را نمیدهم صدتا مثل او را بگیرم اگر من باین کار راضی شدم، خیال می‌کنید دوستش داشتم؟ عجب! تف بروی او. فقط یک لحظه من عقلم را از دست دادم. از این گذشته پدر و مادرم پول لازم داشتند، بنا بود من بفروشم. گفتم «خوب هرکاری میخواهی بکن ولی پول بده» او پول داد منهم... تمام جریان این است. روز بعدش من از او متنفر بودم و دیگر باو هیچ اجازه ندادم... من حالا دیگر از تمام این شرقی‌های سیاه‌پوست‌کینه دارم. مثل اینکه وقتی اینها بدنیا آمده‌اند دست قابله‌ها دوده گرفته بود آن اوایل بدم نمی‌آمد، خیلی راجع با آنها شنیده بودم گفتم امتحانی بکنم ولی حالا تف. دلم نمی‌آید بصورتشان نگاه کنم.

و او با عصبانیت در اطاق شروع بقدم زدن کرد.

یلنا اینطور وانمود کرد که میخواهد مرخص شود.

– خوب حالا که اینطور است خودتان میدانید. من آنچه

راکه باید بگویم گفتم.

– صبر کنید چه عجله‌ای دارید؟ فکر کنید ببینید میشود کاری کرد؟

– نه، باید بروم. دیگر بس است، حرفهای زیادی خیلی زدم. در دنیا هیچ فایده ندارد آدم از حقیقت دفاع کند. کی میداند شاید يك روز هم بروید پیش آن شاهزاده خانم و بگوئید «من را خواهر شوهرتان فرستاده آمده‌ام برضد شما اقدام دعوی کنم». این کنایه که بمقصود خاصی گفته شده بود نتیجه خود را بخشید. زینا باز هم عصبانی شد.

– چه میگوئید یلنا گاوریلونا، شما بمن تهمت می‌زنید مگر من اینقدر احمق و نانجیب هستم؟ چطور ممکن است بین قوم و خویش‌ها دشمنی بیندازم؟ ببخشید، منم کم و بیش چیز سرم میشود.

– چه عرض کنم، در زندگی بیاداش خوبیهای که کرده‌ام آنقدر حق ناشناسی دیده‌ام که دیگر اعتمادم از همه سلب شده، من دیگر رفتم، یلنا اینرا گفت چنین وانمود کرد که میخواهد برود ولی از جایش تکان نخورد، زینا از او پرسید:

– خوب چه میگوئید بدادگاه باید شکایت کرد؟

یلنا با تأثر ساختگی گفت: «دیگر خودتان میدانید، من فقط بشما نصیحت کردم. نه؟ من فقط عقیده خودم را گفتم، نه؟ خدایا بیا باین اشخاص احساسات دوستیت را بفهمان...»

– خوب، خوب، یلنا گاوریلونا، من که نمیخواستم بشما توهین کنم يك چیزی گفتم ولی من بدادگستری شکایت میکنم

حتماً هم شکایت میکنم.

با این حرفها زینا سعی کرد که احساسات دشمنی خود را برضد یلیدیا، به یلنا ثابت کند.

– آه چه احمقی بودم که تا حالا ساکت نشستم، این زن کی هست؟ چه حق دارد که بچه من را پیش خود نگهدارد؟ بله، من در محاکمه هم همین را میگویم، راست است که من رسوا میشوم ولی او هم رسوا میشود. یلنا او را تشویق کرد:

– آهان آفرین! باید اینطور صحبت کنید که منم تعریف کنم و گرنه ممکن است دشمنان بگویند که شما شرف ندارید، وقتی می‌بینم که آشنای من که مثل خواهر تنیم او را دوست دارم شرف ندارد من از خودم خجالت میکشم. زینا بیشتر تحریک شد:

– من شرف ندارم؟ خواهیم دید، من بچه‌ام را از دست این آدمک می‌گیرم و اگر ده هزار منات هم بدهد من او را پس نمیدهم، آنها خواهش کنند، التماس کنند پس نمیدهم، بگذار این شرقی‌های کثیف هرطور دلشان بخواهد راجع بمن فکر کنند.

– خوب زینا شما بمن هم توهین میکنید. آخر منم آسیائی هستم.

– شما مؤدب هستید. بدیدن من آمدید. شما آسیائی نیستید.

بالاخره یلنا از جا بلند شد و گفت:

– خداحافظ شما خیلی نشستم . خوب هرکاری که میخواهید بکنید ولی بی وکیل نکنید ممکن است گولتان بزنند . اما مبادا وکیل یهودی بگیرید ، تمام یهودیها رشوه‌خوار هستند .
– شما راحت باشید . آنقدرها هم گول زدن من آسان نیست . فقط پولی کارپ توانست من را گول بزند آن‌هم بالاخره می‌آید بدست و پایم می‌افتد عجاله دنبال کاتیای بیشرف افتاده . يك بلیط بخت آزمائی دستش افتاده آن را هم از میان می‌برد و دوباره می‌آید پهلوی زینای خودش . خوش آمدید . همین روزها پیش شما می‌آیم و بشما میگویم چکار کردم .
یلنا رفت .

۸

وقتی آنها احضاریه دادگاه را خواندند در لحظه نخست باور نمی‌کردند .
آیا زینا را فراموش کرده بودند یا اینکه کاملاً مطمئن بودند که او آنها را هیچگاه ناراحت نخواهد کرد ؟
نه ، نه این بود و نه آن . شبج کلفت سابقشان در برابر آنها ایستاده بود ، لیدیا از زینا انتظار همه چیز را داشت غیر از دادگاه .
– عجب او را متهم کرده‌اند که « بچه دیگری را تصرف کرده » . این متهم کننده که بود ؟ همان کسی که باکمال راحتی می‌خواست این بچه را بخوابان پرتاب کند و بسیار خوشحال شد

که يك دست مهربان حاضر شد او را از شر این بار سنگین خلاص کند . چنین زنی حالا بچه را پس میخواست . بچه‌ای را که برای آزاد شدن از شرش بدامان لیدیا افتاد و آن را بوسید . حال باید لیدیا از سرژ محروم شود . حال میخواهند با نوک دشنه قلب او را بیرون آورند و بدور اندازند ...

لیدیا رنگش مثل گچ سفید شد بازوهایش ناتوان پهلوی- هایش آویزان گشت و زانوهایش تا شد . پشت خود را بیدیوار تکیه داد و سعی کرد که صحبت کند با صدائی خفه فقط توانست این چند کلمه را ادا کند ...

– خانه خراب شدم .

تا چند دقیقه گورگن قادر بسخن گفتن نبود ، خجلت ، عشق لیدیا ، محبت سرژ ، ترس از محکمه عمومی ، در يك آن دست به دست هم داد و زبانش را بند آورد .

مآیوس و از دست رفته دستهایش را به پشت زدو چشمانش را بکف اطاق دوخت و روی صندلی نشست .

– پس اینطور ، نه فقط او را بلکه لیدیا را هم بدادگاه می‌کشند . او باید در برابر مردم به گناه خود اعتراف کند . بله ، مجبور است اعتراف کند و گرنه طور دیگر ممکن نیست کار را پایان داد . وکیل مدافع ، مدعی و قضات و دادستان همه و همه باید بکاری پردازند که اکنون صورت دادستانی بخود گرفته است . باید کتاب زندگی خصوصی خود را باز کنند تا همه سرتاسر آنرا بی آنکه يك خط جا بگذارند و بی آنکه باو رحم کنند بخوانند .

از اینها گذشته لیدیا که با کمال شهامت این افتتاح خانوادگی را از دیگران مخفی کرد چطور باید این تنک را تحمل کند .

اولین کسی که بخود آمد لیدیا بود .

– عجله کن . برو پیش این زن و بچه را نجات بده .

– آخر من آدرس او را نمی دانم .

– برو بدفتر آدرس ها پیرس .

گورگن دو دل بود : « – آیا صلاح است ؟ من بفکر خود

نیستم بلکه ... »

لیدیا فکر او را حدس زد و با منطق عادی خود گفت :

– بله تو حق داری . این عمل شاید کار را خراب کند .

پس چه باید کرد ؟

بعقیده من پیش از همه لازم است با یک وکیل مبرز مشورت کنیم . من الساعه نزد سینویان میروم . او بمن راه کار را نشان میدهد . بله ، بله او شخصی است متین و وکیلی است مبرز . – هرچه دلت میخواهد بکن . آنقدر باشد که بچه را خلاص کنی او مال من است و هیچ مادری نمیتواند او را آنطور که من دوستش دارم دوست بدارد .

گورگن گفت : « – لیدیا باز هم من حس میکنم که باید

از تو عذر بخواهم . تو ... »

لیدیا سخن او را قطع کرد : « – تو بچه را خلاص کن ،

من چیز دیگر نمیخواهم ، تمام زندگی من در این بچه جمع است . »

گورگن خاموش ماند . باطابق خود رفت و پس از تعویض لباس بعجله بیرون رفت ... پس از چند دقیقه درشگاه ای او را بمنزل وکیل برد .

خوشبختانه سینویان در منزل بود . فوری گورگن را پذیرفت . او برخاست دست گورگن را فشرد و گفت : « – امیدوارم که ملاقاتتان با حرفه من مناسبت نداشته باشد . »

– نه ، دارد .

– این موضوع چندان باب طبع من نیست بهرحال بفرمائید بنشینید در خدمتگذاری حاضرم .

سینویان مردی بود تقریباً پنجاه ساله متوسط القامه با اندامی ظریف و حرکاتی مؤدب و آرام و یکی از وکلای درجه یک محسوب میشد . شخصی بود که در اجتماع و میان همکارانش احترام زیادی داشت . در بیانش آنقدرها که ظریف و حاضر جواب بود قدرت نداشت . در دادگاهها همانطور که در زندگی عادیش راحت و بی دغدغه سخن می گفت دفاع می کرد . هیچگاه به شخصیت مدعی توهین نمیکرد قضات را بر نمی انگیخت و آنها با رغبت باو گوش میدادند بندرت اتفاق می افتاد که رئیس دادگاه سخنش را قطع کند یا باو اخطار نماید . چهره اش از خطوطی خوش آیند پوشیده شده بود که دوستی دیگران را بخود جلب میکرد ، شاید هم این نتیجه لبخند بچه گانه ای بود که بر گوشه لبهای کمی برجسته او جلوه داشت و دندانهای سالم و زیبا و مرتبش را نشان میداد .

گورگن تمام جریان را بدون آنکه نکته ای از او پوشیده

دارد یا از خود دفاع کند برایش حکایت کرد .

سینوپیان پس از آنکه خیلی جدی و با توجه زیاد گوش

کرد گفت :

– آه دوست عزیزم بی جهت خود را محکوم می کنید شما

نه اولین نفر هستید و نه آخرین کس . مگر نمیدانید که ما آسیائیها

شهوته پرست هستیم ؟ ... فقط يك موضوع است . آنقدر که من

اطلاع دارم شما همسران را دوست دارید .

گورگن با لحن مخصوصی جواب داد : « – بلی دوست

دارم . »

– پس چطور شد ...

گورگن از خجالت ناراحت شده سخن او را قطع کرد .

– نرسید ، خودم هم نمیدانم چطور این اتفاق افتاد .

دیوانگی بود ، تحریک شهوت بود ، هرچه میخواهید بگوئید ،

اما من را از این بلیه نجات دهید ؛ من از هیچ چیز دریغ ندارم ...

– وکیل مدافع مدعی شما کیست ؟

– نمیدانم .

– شکایت نامه اش را خوانده اید ؟

– خیر ، احضار نامه نیم ساعت پیش از این بدست ما رسید

از هیچ چیز مطلع نیستم .

– مایلید بدادگاه بروید یا ترجیح میدهید کار را با صلح

پایان برسانید ؟

– البته آشتی را ترجیح میدهم ، اگرچه برای من مشکل

است که با این زن طرف صحبت شوم . من آنقدر که فکر زنم هستم

بفکر خودم نیستم ؛ او نمیتواند روی لیمکت متهمین بنشیند .

– لابد میخواهید بگوئید که خانم نمیتواند در حضور

دیگران جزئیات خیانت شما را که حتماً از او پنهان داشته اید بشنود .

– ببخشید ، زن من تمام جزئیات را میداند . من خودم

برای او حکایت کرده ام

سینوپیان سخن او را با لبخند قطع کرد :

– واضح است ، معلوم است ، چون شما آدم نجیبی

بودید از رفتار تان پشیمان شدید و وظیفه خود دانستید که تمام را

بخانم خود اقرار کنید . در منزل ممکن است زن و شوهر همه

چیز را نزد یکدیگر بدون شاهد اقرار کنند ولی این کار در دادگاه ،

مقابل اشخاص بیگانه مشکل است . از این گذشته مگر مطبوعات

و خواننده های آنها را در نظر نمیگیرید ؟ اگر شما زن و شوهر

فقیری بودید کسی به درام یا کمندی خانواده شما توجه نمیکرد ،

ولی شما ثروتمندید و در شهر سرشناس هستید ، بنابراین باید

انتظار آنرا هم داشته باشید که مطبوعات بخاطر رواج کار خودشان

هم شده هو و جنجالی راه بیندازند .

سینوپیان صحبت خود را قطع کرده پس از کمی فکر

افزود :

– خیلی خوب ، عجاله نه بنام یکنفر وکیل مدافع ، بلکه

بصورت يك دوست مشاور تا آنجا که میتوانم بشما کمک میکنم .

– استدعا دارم .

– بمن یکروز مهلت بدهید . امروز من میروم بدادگاه و تقاضای آن زن را میخوانم . باید بفهمم او از شما چه مطالبه میکند . غیر از این خیلی لازم است که بدانم چه کسی دفاع کارش را بعهده گرفته . آداب مخصوصی میان ما و کلا هست که مجبوریم مطابق آن رفتار کنیم .

– متشکرم ، پس به فردا موکول میشود ؟

– بله ، فردا درست در همین ساعت من منتظر شما هستم . سلام مرا بخانمتان برسانید و از طرف من بگوئید مایوس نباشند هیچ مشکل شومی نیست که راهی نداشته باشد . دادگاه آنقدرها هم که تصور می کنند وحشت انگیز نیست .

گورگن خداحافظی کرد و بطرف منزل شتافت .

هنگامی که او متفکر در درشگه خودنشسته از خیابانها می گذشت از بین مردمی که گردش میکردند زنی باو سلام کرد . یلنا بود .

گورگن بحکم غریزه ، تنفری در خود نسبت بخواهرش احساس کرد و جوابش را نداد .

در خانه ، لیدیا با سرژ در اطاق غذاخوری ناهار می خوردند .

بچه شش ساله باو گفت :

– بابا به مامان بگو غصه نخورد . وقتی منزل نبودی اودر اطاق خواب گریه میکرد ، من را که دید چشمانش را پاک کرد . ها ! مامان جان خیال می کنی من احمقم چیزی نمی فهمم ؟ خیر من دیگر

بچه نیستم . دایه امروز بمن گفت « سرگی گورگنویچ » ، باباجان بزودی من مثل تو سبیل در می آورم .

شیرین زبانی بچه در قلب گورگن تولید اضطراب کرد . او با سرزنش به لیدیا نگاه کرد و در جواب به چشمان سائل زنش برخورد نمود .

گورگن گفت : « – تا فردا صبر کن . » سپس بچه را در آغوش گرفت و با حرارتی فوق العاده بوسید و سرمیز نشست .

۹

روز دیگر در ساعت معین گورگن داخل اطاق وکیل شد . سینویان عینک پرسی خود را که پیاپی بیائین سر می خورد جابجا کرد و گفت :

– دوست عزیز ، کار شما آنقدرها هم که شما تصور کردید ساده نیست . من شکایت آن زن را خواندم ، اتهامات زیادی بشما زده است و برای رفع آنها از طرف شما سعی و کوشش زیادی لازم است .

گورگن ناراحت شده پرسید : – چطور ؟

– شما او را مست کرده تهدید نموده اید که اگر راضی نشود او را میکشید و بجبر او را تصرف نموده اید . بعد از اینهمه ، با زور بچه اش را از دستش گرفته اید و خودش را بیرون انداخته اید و بالاخره برخلاف میل او بچه را برسوم ارامنه نامگذاری کرده اید .

گورگن فریاد زد: - تمام اینها دروغ است، کاملاً دروغ است.

- میتوانید ثابت کنید که دروغ است؟

- لازم باثبات نیست، او خودش وقتی در دادگاه با هم روبرو شدیم اقرار خواهد کرد.

- گوش کنید، دوست عزیز، البته همه اینها دروغ است و شاید هم اگر باین زن اجازه دهند همه را در دادگاه اقرار کند. ولی مشکل این است که باو اجازه نمیدهند این کار را بکند. او کار خود را به شخصی واگذار کرده است که در افتادن با او چندان هم آسان نیست. این شخص لازمانو معروف است.

سینوپیان به توصیف وکیل مدافع زینا پرداخت:

- لازمانف یا لازمانیان یکی از آن گرگهای گرسنه است که معدۀ غیرطبیعی خود را گاهی با ته مانده کثیف دادگاهها سیر میکند و همیشه انتظار شکار فربهی را میکشد که بدن او را زیربنجه هایش از هم بدرد. این گونه اشخاص هر نوع کاری را قبول می کنند، خواه حق باشد یا باطل، کثیف یا پاک. اینها در عین حال خود را با لالائی امید پیش آمدها خواب می کنند. ناگهان بخت کور چرخ خود را بطرفشان میگرداند و اشتهای آنها را سیر میکند. سینوپیان بصحبتش ادامه داد:

- من چندین نفر از این اشخاص را می شناسم که سالها نیمه سیر و نیم گرسنه زندگی کرده اند و روزی ناگهان یک قربانی ساده لوح بچنگ آورده اند، او را غارت و زندگی کثیف خود را تأمین

کرده اند. یکی از این قربانیان ممکن است اکنون شما باشید. بنابراین خطر بزرگی ثروت شما را تهدید میکند...

- پس در این صورت ممکن است این لازمانو را با رشوه کور کرد؟

- بله، البته که ممکن است. ولی این کار را شما ابداً نباید بکنید.

- چرا؟

- اولاً او مبلغی از شما مطالبه خواهد کرد که این کار ارزش آنرا ندارد. ثانیاً وقتی که باینوسیله خواستید پیش ببرید، آنوقت ثابت میشود که با میل و اراده خودتان صحت اتهامات را قبول کرده اید. در صورتیکه اتهامات طرف خود را کاملاً دروغ اعلام کرده اید. هرچه باشد رشوه دادن نامشروع ترین راه و خطرناکترین کار است.

- من از هیچ خطری نمیترسم، فقط در فکر زخم هستم. حاضرم همه کار بکنم ولی مایل نیستم که او را با من روی نیمکت متهمین بنشانند و آنچه را که دادگاه خواهد گفت او بشنود.

- من احساسات شما را خوب می فهمم، ولی گوش کنید. البته شما میتوانید هر مبلغی که از شما پول میخواهند بدهید. الحمدالله ثروتمندید ولی این در دست طرف شما حربۀ نیش دار و تیزی خواهد بود که همیشه خون شما را خواهد مکید، چه بسا که از تمام خون شما نگذرد.

- میخواهید بگوئید حيله گری و سوء استفاده خواهد

کرد؟

– بله ، کاملاً همینطور است . يك بار که پول دادید مجبورید دفعهٔ دوم و سوم و چهارم و همینطور تا آخر عمر پول بدهید . آیا میتوانید این وضع را تحمل کنید؟

– خیر .

– بسیار خوب ، شق دوم : بگوئید بینم میتوانید بچه را باین زن بدهید و از این همه هوجبگیری و سوء استفاده خود را خلاص کنید .

– این کار را ابدأ نمیتوانم بکنم .

– منم همینطور احساس میکنم بهمین علت است که کار

شما را بفرنج می بینم .

سینوپیان کمی فکر کرد و سپس گفت : « – صبر کنید ، فکر می کنیم ، تصمیم میگیریم ، عجله نکنید در چنین موارد خونسردی اولین کمک انسان است . »

سپس از روی میز جعبهٔ سیگار برگی را برداشته تعارف

کرد :

– بفرمائید این سیگارهای برگ خیلی کمیاب هستند . یکی

از مشتریهای من آنها را از خارجه آورده .

گورگن گفت : « – متشکرم من سیگار برگ نمیکشم »

و از جعبهٔ دیگر يك سیگار برداشته روشن کرد : « – مرا از این وضعیت

خلاص کنید تا من این جعبهٔ سیگار برگان را از طلا پر کنم . »

سینوپیان با تمسخر و بی اعتنائی لبخندی زد . صورت

متین او حالتی بخود گرفت که گورگن فوراً باشتباه خود پی برد .

– دوستم ، همهٔ شما ثروتمندها را از روی يك الگو

بریده اند . شما تصور میکنید که همه چیز را ممکن است با پول

خرید ، حتی ذوق را ؟ درست است که من ثروتمند نیستم ، ولی

طماع هم نیستم . من فقط فکر میکنم که تاچه درجه ای کار شما

ارزش حقیقی دارد . و کیل حقیقی مثل يك هنرمند است . او فقط

از کاری خوب دفاع میکند که باو لذت روحی بدهد و او را برسر

ذوق آورد و مجذوبش کند .

– ولی من در محاکمه ام موضوع ذوقی نمی بینم .

– عجب ! شما اینطور تصور می کنید ؟ برعکس بنظر من

اینطور می آید که موضوع بسیار عالی و جذابی است ، آنچه مرا

در این دعوا بخود جلب کرده جنبهٔ ذوقی و معنوی آنست نه سود

و کالت . من تصور می کنم که بتوانم از شما و بخصوص از خانمتان

دفاع کنم . اما نه مانند يك صنعتگر ، بلکه مثل يك هنرمند .

– صحبتهای شما مرا خوشنود می کند ، از قرار معلوم شما

باور می کنید که حق چندان هم در دست طرف نیست . من

به استعداد و مهارت شما ایمان دارم ، حاضر م هرطور دستور

بفرمائید عمل کنم .

این بهترین روش است . حال گوش کنید عقیدهٔ من چیست .

پیش از همه لازم است که شما و خانمتان خونسرد و بی اعتنا باشید .

نگذارید طرف شما حس کند که شما از این محاکمه میترسید یا

اینکه در اضطراراید . مواظب باشید و گر نه ممکن است محاکمه

بضرر ما تمام شود .

گورگن یکه خورد : - چطور ؟

- محکمه میتواند بچه را از شما بگیرد و بآن زن بدهد .

احتمال این عمل خیلی زیاد است .

- آقای سنیوپیان شما مرا ناامید میکنید .

- اگر تا آخر گوش کنید ، ناامید نمیشوید .

سنیوپیان در حالیکه دود سیگارش را حلقه حلقه به سقف

میفرستاد ، شروع بتوضیح فکرش کرد :

- اگر شما و خانمتان پیش از محاکمه پیشنهاد آشتی

بطرفتان بکنید ، نه فقط از نظر مادی بلکه از نظر اخلاقی هم

میبازید ، مانند شمشیر دامکلس تا ابد خطر از دست دادن بچه

شما را تهدید خواهد کرد . از خصوصیات زیناپیداست که او بچه اش

را هیچ دوست ندارد . او در فکر بچه نیست ، بلکه در فکر

جیش است . فراموش نکنید همانطور که برای شما اهمیتی ندارد

دود سیگارتان بکدام طرف برود ، برای وکیل او هم هیچ اهمیتی

ندارد که بچه باین طرف برسد یا بآن طرف .

سنیوپیان رفته رفته بیشتر باین کار ذوق پیدا کرده گفت :

« بگذار محاکمه شروع بشود و تمام گردد ، بگذار بچه را هم تحویل

آن زن بدهند . او از این کار چه منفعت مادی میتواند بدست آورد ؟

دادگاه شما را مجبور خواهد کرد حداکثر ماهی بیست و پنج یا

پنجاه منات برای تأمین زندگی بچه پردازید . آن زن با این مبلغ

هرگز نمیتواند اشتهای وکیل خود را سیر کند . »

گورگن با بیصبری پرسید : « - نتیجه چه خواهد شد ؟ »

- نتیجه اش دگرگون شدن کامل این دعواست . آن زن و

وکیل مدافعش که هنگام محاکمه گرگ بودند ، پس از محاکمه

تبدیل به بره میشوند و در يك روز خوش ، مادر دست بچه اش را

گرفته جلوی در منزل شما می آید و می ایستد و میگوید : « این

را پس بگیرید و به من يك مبلغ قابل توجهی بدهید . من بکلی از

فرزندم دست می کشم . » و البته شما باز هم خودتان را بی اعتنا

جلوه می دهید ، مثل اینکه اصلا هیچ توجهی به بچه ندارید . وقتی

فروشنده نزد خریدار می آید از قیمت جنس می افتد . آنوقت شما

هر مبلغی که دلتان خواست باو می پردازید .

- آقای سنیوپیان ، بچه جنس نیست .

- جنس است ، دوست عزیزم . برای آن زن حکم جنس

را دارد والا او تاکنون سکوت اختیار نمی کرد . باور کنید او پولی

راکه از شما گرفته است ، تمام کرده و حالا در مضیقه است .

باینجهت باین وسیله متوسل شده است . وکیل او هم هر روز

باو دورنمای دلربای باسانی متمول شدن را نشان میدهد و بیش

از پیش او را برضد شما تحریک میکند . دوست من ، شما که پدر

هستید میتوانید مطیع احساسات خود بشوید ، ولی ما وکلا تمام

مسائل را با منطق و خونسردی تجزیه میکنیم .

گورگن جواب داد : « - تمام فکر من فقط گرد يك چیز

دور می زند و آن وضع زنم است . آقای سنیوپیان ، شما نمیتوانید

تصور کنید او چقدر رنج می کشد . فکر از دست دادن بچه او را

دیوانه کرده است. مانند مادری که بچه اش رامیخواهند دار بزنند ، گریه و زاری میکند . دیشب سه بار بلند شد و هر دفعه بچه را بغل کرده پیاپی بوسید . «

گورگن برای آنکه گریه نکند ، کوشید از اندوهش جلوگیری کند و ادامه داد :

- آیا شما میتوانید تصور کنید که زنی حاصل زهدان دیگری را با چنین عشق آتشی دوست بدارد ؟ در صورتیکه این بچه يك زخم درمان ناپذیر برای شخصیت زنانه او است .. من نمی فهمم ، نه ، نمی فهمم .

وکیل سر خود را تکان داده گفت :

- دوست عزیز ، روانشناسی زن مسأله مبهمی است ، هر کس ادعا بکند که این اقیانوس بی پایان را تا نیمه مطالعه کرده است ، شخص خیلی ساده ایست .

چند دقیقه هر دو سکوت اختیار کردند . گورگن فکری کرد و سپس با حرکتی قطعی گفت :

- هر چه بادا باد ، من مطابق دستورتان رفتار خواهم کرد .

- پس بدادگاه رجوع میکنید ؟

- بله .

- من دفاع کار شما و زنتان را تا باخر بعهده میگیرم .

- متشکرم .

گورگن برخاست و دست وکیل را فشرد .

سینوپیان دم در دست خود را بروی شانه او گذارد و با

لبخندی گفت :

- سلام مرا بخانمتان تقدیم بدارید و بگوئید که بچه مال خودش خواهد بود .

- چطور ؟

- فقط از راه محکوم شدن در دادگاه .

- و بعد از آن ؟

- بعد از آن دیگر هیچ کس شما را ناراحت نخواهد کرد .

۱۰

دادگاه :

بدرخواست طرفین دعوا ، دادگاه بطور سری باین رسیدگی می کند ؛ فقط چند نفر از وکلای جوان حضور یافته اند . آنها هم آمده اند تا دفاع سینوپیان را بشنوند .

در ردیف دادخواست کنندگان زینا قرار گرفته است . وی بدستور وکیل خود لباسی سیاه پوشیده و در دست خود دستمالی سفید گرفته . خود را چندان هم غمگین نشان نمی دهد . برعکس مغرور و سربلند ، دماغ خود را مانند مرغی که می خواهد تخم بگذارد و حاضر بجنگ است در هوا بلند کرده .

او چنین وانمود می کند که هیچ توجهی به اربابان سابقش ندارد . ولی نمی تواند و اغلب بی اراده به آنها نگاه می کند و همین که نگاه میکند ، فوری صورت خود را برگردانده شانه هایش را بالا می اندازد و با چهره زیبای خود شکلک در آورده روی صندلی

تکان میخورد؛ مثل اینکه روی فتر نشسته باشد، او میخواهد با تمام این حرکاتش بگوید: «تف بهمه اینها».

پهلوی او، وکیلش لازمیان ایستاده. تقریباً چهل و هشت ساله است. قدی بلند و موهائی سیاه دارد. پوستش سبزه و شانه‌هایش پهن و بالا آمده و چهره‌اش تو رفته است. صورتش تراشیده و در روی چانه‌اش ریش بزی قرار دارد. ساختمان کج و گوژ بدنش پا‌های پارو مانند و دستهای درشتش، باو قیافه یک کوهستانی خشن را می‌بخشند. در موقع راه رفتن انسان را بیاد حیوانی که انجیل باو نام‌کشتی بیابان^۱ راداده می‌اندازد. اغلب عقیده دارند که پستی و رذالت بسیار در بدنهای کوچک جای میگیرد. ظاهر لازمیان عکس این عقیده را نشان میداد؛ نه عاقل بود و نه استعداد داشت.

مردم آزاری از توی چشم‌هایش که از زیر ابروان پومویش میدرخشند پیدا بود. از نخستین سالهای تحصیلش این مرد بیش از ده بار عقیده‌اش را عوض کرده بود، حال او خود را سوسیال دموکرات معرفی میکرد. ولی تمام آنهایی که او را میشناختند، میدانستند که این يك تقاب مطابق روز است و در روح او هیچ چیز عوض نشده.

از زادگاهش فقط خشونت را به شهر بارمغان آورده بود و آن را کاملاً حفظ کرده بود. با وجود تحصیلات عالی و مسافرتش با اروپا معلوم نبود به چیزهای دیگری ایمان دارد یا نه؟ ولی تنها

۱- مقصود از کشتی بیابان شتر است. (م)

چیزی که در نزدش مقدس بود طلا بود و برای آن اغلب نام مادر متوفایش را بفروش میرساند. باینمعنی که وقتی می‌خواست از یکی چیزی در بیاورد، بجا و نابجا بنام مادرش قسم می‌خورد. همان مادری که با دستهای پینه‌بسته کارگری و کار همیشگی باو غذا داده بود و وسائل پرورش و تحصیلش را فراهم کرده بود.

لازمیان فراک پوشیده بود. یقه‌اش چرب و دامن‌هایش چروک خورده بود. زنجیر طلائی، از يك جیب جلیقه‌اش بیرون آمده در جیب دیگرش رفته و شکم فرورفته‌اش را بدو قسمت کرده بود. سینه و یقه پیراهنش کثیف بود. کراوات سیاه او مانند چرم تیغ تیزکنی سلمانیه‌ها برق میزد.

از این بی‌اعتنائی به لباسش مقصودی داشت. اگرچه مانند توانگران فکر میکرد، ولی باین طریق ساده‌لوحان را به «آزادی-خواهی» خود اطمینان میداد.

گاهگاه نزدیک زینا رفته دستهایش را در جیب شلوارش فرو می‌برد و او را راهنمائی میکرد.

گاهی بینی بزرگ و کوهان‌دار او در هوا بلند میشد مثل اینکه پیش از وقت میخواست بوی طلا را استشمام کند.

اگرچه زینا از گفتار وکیلش سر در نمی‌آورد ولی هر دفعه با صدای بلند میگفت:

— بله، بله، معلوم است.

و هر بار، بطرف لیدیا و گورگن نگاهائی کج و خصمانه می‌انداخت. مثل این که میخواست افتخار کند که: «ببینید منم

وکیل گرفته‌ام .»

لازمانیان بعد از راهنماییهایش چند قدم دور می‌شد و بشیوه متکبران قیافه می‌گرفت ، گاهی بیک وکیل آشنا سلام میکرد و برچهره درازش لبخند خودپسندانه‌ای نقش می‌بست . او دفاع اینگونه کارها را فراوان بعهدہ گرفته بود ، ولی مهم این بود که امروز با یک وکیل معروف و درجه اول مثل سینیویان روبرو میشد . یکماه تمام او از این موضوع بخود می‌آلاید و همه‌جا میگفت :

– یک جنگ تن‌بتن قابل توجهی واقع خواهد شد .

گورگن ولیدیا می‌کوشند بدستور سینیویان رفتار کنند ، ترسند و در اضطراب نباشند و غمگین نشوند ، ولی موفق نمی‌شوند . از هم اکنون تنها به این دلیل که درد ادگانه بنام متهم حاضر شده‌اند ناراحت هستند .

لیدیا رنگش پریده است و تمام وقت با انگشتان عصبانیش با زنجیر طلائی ظریف عینک دستیش بازی می‌کند . یک‌ماه بیخوابی و ناراحتی بچهره‌اش اثر گذاشته ، لاغر و افتاده شده است ، مثل این که ده‌سال پیر شده باشد . زیر چشم‌های زیبایش چال‌های آبی بوجود آمده و لب‌های ظریف و رنگ‌پریده و بی‌خونش هنگام پچ‌پچ کردن با گورگن می‌لرزند . همه چیز برایش بیگانه است . همه چیز و همه اشخاص برایش وحشت‌انگیز شده‌اند . این نیمکتهای متهمین ، این طارمی‌های چرب و کثیف و این ناظم گردن کلفت

کدام مادر اوست ؟

۷۷

شکم‌گنده ، این قضات و این میز دراز قضات که با ماهوت سبز پوشیده است ، و مخصوصاً این آئینه سه‌گوش با دوسر عقاب و این همه تشکیلات و آمد و رفت برای چیست ؟ مگر نه این که او سرژ را دوست دارد و می‌پرستد و چنان نوازش می‌کند که هیچ مادر حقیقی فرزند حقیقی‌اش را آن‌طور دوست نداشته است ؟ مگر برای یک بچه غیر از محبت و فقط محبت چه چیزی لازم است ؟ گاهگاهی سرش را بلند می‌کند و نگاه خائف خود را بتصویر قیصر که در بالای میز قضات آویزان است می‌اندازد . این‌طور بنظر میرسد که در باطن از او رحم می‌طلبد . قادر بخودداری نیست و گاه‌گاه بطرف مدعی خود نظر می‌افکند . وقتی می‌بیند زینا لباس سیاه برتن کرده از سیاه‌پوشیدن خود تأسف می‌خورد . کلفت سابقش که یک‌زمان در زیرپایش می‌خرید و دامن‌هایش را می‌بوسید درنده‌ای موحش بنظرش میرسد . آمده است تا قلب او را بیلعد ، و آنهم برای چه ؟ برای کدام‌گناه ؟ برای این که حاصل خجالت‌آور زهدان این زن را دوست داشته و از مرگ نجات داده است ؟ مگر این زن فکر پلیدکشتن این طفل را در زهدان خود نداشت ؟ چه بی‌عدالتی عجیبی ! بچه‌را از او بگیرند باین زن بدهند ؟ نه ، نه ، غیرممکن است ! قضات باید بفهمند و حس‌کنند که مادر آن نیست که میزاید ، بلکه آن است که طفل را دوست میدارد و نوازش میکند .

این وکیل قد دراز با آن ریخت منحوسش با آن چشمهای لاشخوریش چقدر تنفرانگیز است ! با چه جسارتی نگاه میکند !

آیا چه‌ها باید بگوید و چه رازهایی از زندگی گورگن را باید فاش کرده زخم لیدیا را جریحه‌دار سازد .

این وکلای دیگر چه ردنکته‌ها و فراکهای بی‌قواره‌ای در برکرده‌اند ! از قرار معلوم همه جوانند و زن‌پرست . آنها اغلب به لیدیا چشم دوخته سعی میکنند توجه او را با حرکات و حالات مختلف بخود جلب کنند . بخصوص این جوان سیل‌دار با آن صورت تراشیده‌اش چقدر دریده است . کله طاس و برآمده‌اش با آن گوشهای تیزش درست شبیه بچه خوکی است که برای عید پاک آماده و روی میز میگذارند . آن یکی با صورت پف‌آلودش و آن یکی با موهای بلند و پیشانی کوتاهش همه و همه اینها تنفرانگیز و منفورند . اینها برای چه جمع شده‌اند ؟ انتظار چه را میکشند ؟ هان ، می‌خواهند داستان زنده‌ای را گوش کنند و آن را عصر در باشگاهها تعریف کنند . بروید بیرون بی‌شرمها ، گم شوید ، بروید بیرون ، بچه حقی در رازهای فامیلی دیگران کنجکاو می‌کنند .

آه خیر ، آنها نخواهند رفت ، آنها مانند تماشاچیان تئاتر نشسته و با بی‌صبری انتظار بالا رفتن پرده را میکشند . خوب ، خیلی خوب ، بگذار پرده بالا برود ، بگذار صحنه‌ها یکی بعد از دیگری بیایند و بروند و بی‌رحمانه ضربه‌های کشنده خود را بر اعصاب کوفته لیدیا وارد سازند ، بگذار هرچه می‌خواهند بگویند و انتقاد کنند ، قضات هر حکمی می‌خواهند صادر کنند ، لیدیا در مقابل تمام اینها مقاومت میکند . به‌فریبی که خورده ، به‌توهینی

که باو وارد آمده و به‌شخصی که او را قریب داده بی‌اعتناست . ولی فقط در مقابل يك چیز نمیتواند استقامت کند و آن محروم شدن از سرژ است .

نجواکنان دست شوهرش را محکم فشرد و گفت :
« گورگن ، گورگن ، مگذار قلب مرا بکنند و لگدکوب این زن سازند . »

- راحت باش عزیزم ، خودداری کن ، دارند بمانگاه میکنند ، اضطراب خود را نشان مده .

- و کیل ما کجاست ، چرا نمی‌آید ؟

- بیرون است همین الآن می‌آید ، خودش وقتش را میداند ، بفرمائید ، آمد .

سینوپیان که فراک پوشیده بود و کیفش را در زیر بغل داشت ، داخل شد و با قدمهای سریع بطرف گورگن و لیدیا رفت . وکلای جوان با احترام باو سلام کردند . او خندان و خوشحال با چند کلمه موکلینش را دل‌داری داد و خوشحالی او بلیدیا قوت و ایمان بخشید ، روحش توانا گشت .

تا آنروز هیچگاه گورگن این چنین مأیوس و ناامید نشده بود ، او نه فقط در حضور لیدیا و زینا و سرژ ، بلکه در مقابل همه خود را گناهکار میدانست . تصور می‌کرد چنان جنایتی که مرتکب شده خصوصی نبوده بلکه عمومی است و اینک درخور مکافات آشکارای بیرحمانه‌ای است .

او از آشکار شدن رفتار شرم‌آورش نمی‌ترسید . امروز

هرچه می‌خواهد فاش شود. او حاضر است در مقابل تمسخر عمومی درد بکشد و رنج ببرد. اهمیت ندارد، این تنبیهی است که لایق اوست، فقط چیزی را که نمیتواند تحمل کند، نفرتی است که لیدیا پس از استماع گفته‌های او در محکمه از او خواهد داشت.

آه، امروز بیش از همیشه لیدیا را دوست دارد، بیش از روز مسعودی که از او اجازه بوسیدنش را گرفت. دیگر انگیزه این عشق شهوت نیست، بلکه حس نیرومند دیگری است. یعنی درك تقصیر خود و وضعیت روحی لیدیا در مقابل حقارت و پستی اوست. با عشقی دیوانه‌کننده او را دوست دارد و در عین حال حس میکند که فقط يك گره در میان او و لیدیا هست و آن هم سرژ است، گرهی که امروز محکم‌تر از عشق قبلی لیدیا است.

اگر این تنها حلقه زنجیر فولادی باز شود، رشته زندگی آنها هم از هم خواهد گسست. آنوقت نه فقط لیدیا مال او نخواهد بود، بلکه او نیز نابود خواهد شد.

بنظرش می‌آمد که همان لحظه یا لحظه‌ای دیگر لیدیا بپا خاسته فریاد خواهد زد: «این مرد بستر مرا آلوده ساخته است، او تنفر انگیز و کریه است، شخصیت مرا بمیدان آورده و باز بچه مسخرگی و بی‌اعتنائی شما ساخته است، من از او متنفرم، ما را جدا کنید. من نمیتوانم برای عمل او با او محاکمه شوم.» گورگن بنظرش اینطور می‌آمد و مطمئن بود که اگر لیدیا از سرژ جدا شود، زنش قادر بگفتن این حرفها خواهد بود.

بهمین دلیل سرژ برای او گرامی بود، احساسات پدری در قلبش در مرحله دوم قرار داشت.

صدای ناظم بلند شد: «قضات تشریف فرما میشوند. همه بپا خاستند.

لیدیا یکه خورد و فقط با کمک گورگن توانست بپا خیزد.

۱۱

تمام سخنانیکه مطابق قانون میبایست گفته میشد گفته شد، حتی بدنبال آنها سخن از چیزهایی بمیان آمد که هیچ‌لزومی نداشت.

درباره روشن شدن خصوصیات اخلاقی اشخاصی که «بچه دیگری را بزور تصاحب میکنند» سؤالاتی شد و همچنین پرسش‌های دیگری شد که هیچ ربطی باین محاکمه نداشت.

با کلید قانون همه درها را گشودند و بداخل آنها راه یافتند. همه چیز را مانند اشیاء اشخاصی که در جنگ از پادر آمده‌اند زیر و رو کردند.

از قلوب آنها تمام احساساتی را که وجود داشتند یا احساساتی را که ابداً وجود نداشتند و فقط تصور میرفت که در آنها میبایست باشد بیرون کشیدند. رازهایی بیرون کشیدند که برای صاحبانشان مقدس بود و تنها در پیشگاه خداوند قابل اقرار بود.

بی‌رحم‌تر از همه دادستان بود و از همه بدجنس‌تر و کیل

مدافع، ولی هر دو از نظر بی‌رحمی و شقاوت در نظر گورگن و لیدیا مساوی بودند.

سؤالات مانند تیرهایی از راست و چپ میبارید. زمانی این و زمانی آن را با پیکانهای خود در شرم غوطه‌ور میساختند. رئیس دادگاه گاهی بدادستان و هنگامی به‌لازمانف اخطار می‌کرد، ولی این تذکرات بیهوده بود؛ مثل اینکه آنها مصمم شده بودند که با خونسردی کامل مانند دژخیمی شخصیت اخلاقی گورگن را خرد سازند.

لیدیا اینطور فکر میکرد و تعجب می‌نمود و در عین حال متغیر می‌شد که چرا انسان دربارهٔ انسان دیگر اینقدر بی‌رحم است. چندین بار خواست به سؤالات مخالف عصمت و ناموس دادستان و وکیل مدافع مدعی اعتراض کند، ولی زنگ رئیس دادگاه سخن او را قطع کرد. معلوم شد که این سؤالات ابدأ زیادی نبوده و هیچگاه مخالف عفت و عصمت نیست. لذا مجبور بود صبر کند تا نوبتش برسد و صحبت کند. قانون دوست و دشمن هیچکس نیست، هدف عدالت، حقیقت و حقیقت است.

تحقیقات اولیه مربوط به گورگن و زینا بود. دادستان گفت: «این تحقیقات برای روشن شدن مطلب ضروری است.»

لازمانف هم تکرار کرد: «و خیلی هم ضروری است.»

قبل از آنکه از او ازاله بکارت شود، آیا او فاسقی

داشته است؟

- خیر.

- از قرار معلوم شما دختر معصومی بوده‌اید که هیچ آشنائی بکشافات زندگی نداشته‌اید؟

- بله.

- شما به نجابت اربابان اعتماد داشتید؟

- بله.

- شما میدانستید که زنش او را دوست دارد؟

- بله.

- شما حتماً مدت مدیدی در برابر او ایستادگی کردید؟

- بله.

- شما از پیشنهادهای او متنفر بودید؟

- بله.

- شما به او وظایفی را که نسبت بزن قانونیش برعهده

داشت یادآوری کردید؟

- بله.

- او بشما وعده‌های بسیار داد؟

زینا از سؤال دادستان فوراً استفاده کرد و گفت:

- بله، بله، قول داد پول زیادی بمن بدهد.

- قبول نکردید؟

- خیر، قبول نکردم.

- اصرار کرد؟

- بله.

– بدست وپای شما افتاد ؟

– بله .

– با تنفر آن را زد کردید ؟

– بله .

– او تهدید کرد ؟

– بله .

– گفت که شما را از خانه اش میراند ؟

– بله .

– حتی شما را میکشد ؟

راجع باین سؤال زینا بتدرید افتاد . سرش را بروی سینه خم کرد و جوابی نداد . او حس کرد که بی اینهم در مقابل وجدانش خیلی گناهکار است . سینه پیمان فوراً اعتراض کرد که : « دادستان با سؤالات خود در عین حال جوابها را به متهم تلقین می کند . قانون چنین اجازه ای را نمیدهد . مدعی چون زن نادانی است مسؤولیت گفتار خود را حس نمی کند . »

دادستان با خونسردی ساختگی جواب داد :

– قانون هیچکس را تحت فشار قرار نمی دهد . من بمدعی

جواب تلقین نکردم .

سینه پیمان اصرار کرد : « تلقین کردید آقای دادستان ، بدلیل آنکه حتی این زن خجالت کشید آنچه را که شما مایل بودید تکرار کند . آقای رئیس ، خواهش میکنم اعتراض مرا ثبت کنید . »

– خواهش شما اجرا میشود ، ادامه بدهید .

یگانه شاهد روابط گورگن و زینا ، لیدیا بود . وقتی نوبت صحبت باو رسید تنفر شدیدی برضد دادستان و دلسوزی بی پایانی نسبت بگورگن که میخواستند او را اینقدر حقیر سازند در خود احساس کرد . در عین حال آتش غرور زنانه در او زبانه کشید و بیدار شد ، هر قدر هم که گورگن باو توهین کرده باشد ، باز هم شوهر اوست . باید از او در برابر این اشخاص دفاع کند . دفاع کند ، حتی اگر برعکس آن هم فکر مینماید .

رئیس دادگاه از لیدیا پرسید : « متهم ، بگوئید راجع بروابط شوهر خود و زینا اید پروخورووا چه اطلاعی دارید ؟ کاملاً حقیقت را بگوئید چون سرنوشت بچه ای که در نزد شماست ، بستگی باین مسأله دارد .

گورگن از شرم سرش را بروی سینه خم کرد .

زینا باکمال دقت به لیدیا نگاه کرد . این بار نگاهش بی اعتنائی ساختگی قبلی را نداشت .

لیدیا جواب داد : « راجع بروابط آنها من هیچگونه اطلاعی ندارم . »

لازمات با صدای خشن و خشک خود پرسید : « آیا کلفت سابق شما بشما شکایت نکرده که اربابش از او ازاله بکارت کرده ؟ »

لیدیا آنرا قابل جواب ندانست . لازمات از این بی اعتنائی عصبانی شد و لبهایش را گزید . تصمیم گرفت در اولین فرصت که پیش آید ، نیش خود را به غرور زنانه او فروبرد .

رئیس دادگاه پرسید: « پس او شکایتی نکرده است؟ »
 - کلفت من از چیزی که واقع نشده نمیتواند شکایتی کند.
 اگر شکایتی هم میکرد من باور نمیکردم. شوهر من از او بزور
 ازاله بکارت نکرده.

رئیس دادگاه که تکبر لیدیا را حس کرد و به آن احترام
 میگذاشت، پرسید:

- در این صورت شما مطمئن هستید که این عمل با رضایت
 دو طرف انجام گرفته؟

- بله، کاملاً مطمئنم که شوهرم این دختر را بزور تصاحب
 نکرده است.

لازماف در حالیکه لبخندی بر لب داشت، وارد گفتگو
 شد: « شما آنجا حضور داشتید؟ »

لیدیا از شرم و خشم سرخ شد؛ سپس رنگش پرید. هیچ
 تهمتی از این زشت تر برای خودخواهیش نبود.
 رئیس دادگاه از این سؤال بی‌شرمانه که باو برخورد بود
 اخطار کرد:

- آقای وکیل مدافع، سؤال شما بی‌جاست و هیچ ربطی
 باین موضوع ندارد.

این اخطار ضربه قاطعی بر لازماف محسوب میشد. زیرا
 او از جمله وکلای ترسوئی بود که از شوراندن دادگاه و قضاوت
 برضد خود مثل آتش واهمه دارند.

دادستان پرسید: « شوهرتان شما را دوست داشت؟ »

لیدیا بنوبه خود از او پرسید: « مگر دانستنش برای شما
 ضروری است؟ »
 - ضروری است.

- بله، دوست داشت و اکنون هم دوست دارد.
 - پس فریب دادنش را چطور تلقی میکنید؟ اینطور که
 معلوم است شوهرانی که زنانشان را دوست دارند بآنها وفادار
 هستند.

سینوییان داخل صحبت شد: « آقای رئیس، بنظر من
 اینطور می‌آید که سؤال آقای دادستان هیچگونه ارتباطی با این
 مسأله ندارد. خواهش میکنم در حدود روشن شدن مطلب سؤال
 شود و از سؤالاتی که حس نجابت موکل اینجانب را جریحه‌دار
 میکند، جلوگیری فرمائید. از قرار معلوم آقای دادستان به داستان
 بیشتر توجه دارند تا باصل مطلب. »

دادستان جواب داد: « عدالت حق دارد هر نوع سؤالی
 بکند. منم هم مجاز است باین سؤالات جواب بدهد یا ندهد.»
 لیدیا با حرکتی قاطع شروع بصحبت کرد: « ببخشید آقای
 رئیس، بنده از قانون اطلاعی ندارم. بتمام این سؤالات من فقط
 یک جواب میتوانم بدهم. شوهر من مرا فریب داده ولی پشیمان
 شده است. منم او را از ته قلب بخشیده‌ام. از من چه میخواهید؟
 میخواهید که من باو بی‌اعتنائی میکردم؟ از او متنفر میشدم و
 دوری میکردم؟ جسارتم را ببخشید، اگر با این رفتار مسأله حل
 میشد، در این صورت هیچ زنی تاکنون زیر سقف خانه شوهرش

نمی‌مالد . بفرمائید ، دیگر عرضی ندارم ... »
 این حرفها آتقدر برای گورگن مؤثر بوده که نتوانست از تهیج احساساتش جلوگیری کند . شروع بگریستن کرد . آه ، اگر میدانست قضات مسخره‌اش نمی‌کنند جلوی لیدیا زانو می‌زد ، پاهایش را می‌بوسید و بار دیگر از او عذر می‌خواست .
 قضات به یکدیگر نگریستند . از قرار معلوم از يك فریب‌خورده انتظار شنیدن این گونه سخنان را نداشتند .
 دادستان با تبسمی سرد و رسمی نگاه میکرد ، مثل اینکه میخواست بگوید : « عدالت زیر نفوذ احساسات قرار نمیگیرد . »
 وکلای تماشاچی دائماً به لیدیا نگاه میکردند . در این موقع لیدیا بنظر آنها دوچندان زیبا میآمد .
 تحقیقات از گورگن شروع شد . او که از بزرگ‌منشی لیدیا مغلوب شده بود ، هیچ چیز را پنهان نداشت . گنااهش را اقرار کرد و تمام جریان را همانطور که واقع شده بود ، بی آنکه اعتنائی بخوشحالی و کیل مدافع مدعی کند و یا به لبخندهای تمسخرآمیز قضات و چهره‌های موهن و تمسخرآمیز حاضران توجهی کند ، شرح داد . اینطور بنظر می‌آمد که برای محکمه صحبت نمی‌کند ، بلکه برای لیدیا حرف می‌زند . حسن مغلوب‌نشدنی روحی او را بر آن میداشت که از نو خود را محکوم کند و از رفتارش اظهار پشیمانی نماید و بار دیگر از لیدیا عذر بخواهد .
 وقتی او داستان حقیقی خود را تمام کرد ، دادستان گفت :

– آقایان قضات من بنوبه خود از اعترافات متهم راضی هستم .

۱۲

باز هم مسأله تصاحب بچه است .

دادستان از لیدیا پرسید :

– متهم اعتراف کنید ، آیا شما قبول دارید که بچه را برخلاف میل مادرش تصاحب کرده‌اید ؟
 – نه قبول ندارم .

– مدعی در دادخواست خود می‌گوید که شما و شوهرتان تهدیدش کرده‌اید که او را از کار بیکار خواهید کرد و مواجیش را نخواهید پرداخت و حتی گفته‌اید اگر بچه را پیش شما نگذارد شما او را می‌کشید .

– خدایا چه افتراهایی ! ابدأ چنین چیزی پیش نیامده است .

– پس چرا بچه را برداشتید و شش سال تمام او را نزد خودتان نگهداشتید ؟

– آقای دادستان من بچه را با زور از مادرش نگرفتم ، او بمیل خودش آن را بمن داده است . پرسید خودش اقرار خواهد کرد .

بالاخره بنظر زینا اینطور رسید که حالا بهترین موقع برای گفتن سخنانی است که باو یاد داده‌اند :

–! دروغ است!

در این حال فریاد زد و دستهایش را بهم متصل کرده در هوا حرکت میداد: «او بچه مرا بزور از من گرفته است. آقایان قضات جلوی شما يك مادر بدبخت ایستاده، يك زن بیچاره، استدعا دارم از او دفاع کنید و بچه‌اش را باو برگردانید. شش سال است که من زجر و عذاب میکشم.»

رئیس دادگاه که شخص با تجربه‌ای بود، به مکر زینا پی برد و گفت:

– خواهش میکنم تحقیقات را قطع نکنید، دروغ یا راست آنرا دادگاه باید تصدیق کند.

سینوپیان رو به زینا کرد و گفت: «من میخواهم بدانم که اگر شش سال تمام زجر کشیده‌اید، چرا در ملت این شش سال بچه‌تان را مطالبه نکردید؟»

زینا خود را باخت. روبوکیل کرد و پرسید: «این کیست؟ از من چه میخواهد؟»

رئیس دادگاه گفت «سؤال خیلی مهم است. شما چرا در عرض این شش سال بچه را مطالبه نکرداید؟»

– هان، هان، چرا؟

زینا خود را بیشتر باخت و گفت: «بگویم چرا؟ چون که، چون که...» و چون چیزی بفکرش نرسید متغیر شده روبوکیل خود کرد و گفت: «جواب بدهید دیگر، من شمارا برای چه بوکالت گرفته‌ام؟»

قضات لبخند زدند، دادستان سعی کرد خود را بیشتر از آنچه که قانون اقتضا می‌کند، جدی نشان بدهد. حاضران همه خندیدند.

لازمانف سعی کرد موکلش را از این مخصه نجات بدهد. اول به زینا دستور داد سکوت اختیار کند، سپس گفت:

– آقای رئیس آنقدر که بنده اطلاع دارم، قانون هیچگاه اجازه نمیده‌د که مدافعین از نادانی طرف دعوی هنگام محاکمه سوء استفاده کنند.

سینوپیان با يك لبخند موهن رو به وکیل مدافع کرد و گفت:

– خواهش میکنم آن ماده قانونی که درباره این مسأله صحبت می‌کند، بنده یادآوری فرمائید.

رئیس محکمه گفت: «قانون بطرفین اجازه میدهد هر نوع سؤالی که موضوع دعوا را روشن کند بنمایند.» و با يك لبخند مسخره آمیز زننده ادامه داد: «فقط باید از حدود ادب تجاوز نکنند، در این صورت اخطار شما بی‌جا بود، مراقبت و دفاع از قوانین وظیفه دادگاه است.» و سپس به گورگن و لیدیا رو کرد و گفت:

– متهمین چگونگی تصاحب بچه را شرح دهید. هر قدر که بیشتر حقیقت بگوئید، همانقدر کار عدالت را آسان‌تر خواهید کرد.

لیدیا که دیگر بمحیط آشنا شده بود و لازم میدید حقیقت

را از صمیم قلب بگویند ، گفت :

- من شرح میدهم .

و تمام ماجرا را بی آنکه کوچکترین نکته‌ای را پنهان دارد ، بی آنکه توجه کند که این یا آن گفتارش ممکن است اثری در رأی دادگاه داشته باشد ، شرح داد . گاه‌گاه دادستان و وکیل مدافع زینا صحبتش را با سؤالات مختلف قطع میکردند .

وقتی سخنانش پایان یافت ، رئیس دادگاه رو به دادستان کرد و پرسید :

- از اعترافات منم راضی هستید ؟

- بله .

رئیس دادگاه نجوانان با قضات سمت راست و پیش که یکی شکم‌گنده و صورت سفیدی داشت و دیگری جوان بیماری بنظر میرسید مشورت کرد . هر دو با رضایت سر خود را تکان دادند . رئیس دادگاه بصندلی راحتی خود تکیه داد و در حالیکه با مداد بازی میکرد ، گفت :

- تحقیقات پایان یافت ، حالا نوبت صحبت مدافعین و دادستان است .

لازماف با نطق مشروح و طولانی خود که پیش از وقت آن را نوشته و از برکرده بود ، کوشید آن چیزی را ثابت کند که هیچ لزومی به اثبات نداشت ، یعنی ثابت کند ، مادر حقیقی بچه‌زینا است . ولی مقصود اصلی او این بود که قضات و حضار را با جمله‌هایش نسبت به متهمین متنفر سازد :

- آقایان قضات محاکمه‌ای که اکنون انجام میگیرد ، بظاهر دارای اهمیت نیست ، بلکه از نظر باطنی مهم است . همچنین از نظر قضائی آنقدرها که از لحاظ روانشناسی و اجتماعی و اخلاقی مورد توجه است دارای ارزش نیست . آقایان قضات ، اگر عمیقاً مطالعه کنیم ، می‌بینیم سرگذشت غم‌انگیزی است و لیاقت آنرا دارد که مایه‌کار شکسپیر قرارگیرد . این سرگذشت ترسناک در برابر شما مجسم گشت و شما هم افسرده شدید . حال تصور آنکه بزرگترین قهرمان این درام چه چیزهایی را دیده و احساس کرده مشکل نیست .

دختر بی‌گناه نوزده ساله‌ای که مانند برف صحرای پهناوری پاک و ساده است و در ده تولد یافته و بزرگ شده است بشهر می‌آید . از نقطه‌ای دوردست به‌مکانی نیم‌وحشی قدم میگذارد و در محیط عاری از تمدنی میافتد . او با خود دامنی بی‌لکه و اعتمادی عمیق و ساده نسبت به نجابت و بزرگمنشی و نازکدلی مردم می‌آورد . نسبت بآینده‌اش امیدهای پلائی دارد . گرسنه است ، میخواهد بخورد ، در زادگاه دوردستش اقوامی را باقی گذاشته که محتاج معاش روزانه هستند . آنها منتظر کمک او هستند و او هم از صمیم قلب آنها را دوست دارد .

کجا برود ؟ در ممالک متمدن کارخانه‌ها توسعه بسیار یافته‌اند . روستائی وقتی از زمین خود جدا میشود ، این سؤال را از خود نمی‌کند . درهای تمام کارخانه‌ها و معادن برویش باز است . سرمایه انتظار او را میکشد تا او را با اشتهای سیری‌ناپذیر

خود در چنگال بگیرد و شروع بمکیدن خون او کند هر قدر که بتواند او را بمکد و سپس او را مانند جسدی بی رمق و بی فایده بیرون پرت کند .

رئیس دادگاه که از سابق به متن نطقهای آماده لازمات وارد بود ، باو اخطار کرد :

- آقای وکیل مدافع ، شما بکلی از موضوع دور شده اید . اینکار با صنعت و سرمایه و از این قبیل چیزها چه ارتباطی دارد ؟ لازمات دستپاچه شد : « ببخشید آقای رئیس ، موضوعی که تحقیق میشود مانند تمام پیشآمدهای ناگوار زندگی ریشه اقتصادی دارد ؛ فقط ریشه اقتصادی . بله آقایان قضات ، در تمام ممالک متمدن اینطور است . در آن ممالک نه فقط مردان بلکه زنان و حتی بچهها هم اسیر سرمایه هستند ... ولی در کشور ما اینطور نیست . ما در کشوری زندگی میکنیم که صنایع و کارخانههای آن در آستانه پیشرفت و ترقی قرار دارند . آنها با شکل موفق بسروسامان دادن کارهای مردان میشوند ، چه رسد بزنان . آنها نمیتوانند بر شماره کارگران فهمیده بیفزایند و آن تحول اجتماعی را که پیشروترین مردم امروز انتظارش را میکشند سرعت پیش آورند .. »

این بار رئیس دادگاه با صدائی لرزان و خشمگین باو اخطار

کرد :

- آقای وکیل مدافع ، شما بکلی از موضوع دور شده اید ! لازمات خود را باخت و سرکلاف نطقش را گم کرد .

چند دقیقه من و من کرد و موضوع را به موکل خود کشاند .
- زینا در يك خانواده ثروتمند که از تمام مزایای زندگی بهره مند است ، کلفت میشود . او خوشبخت است که کاری پیدا کرده : راضیست ؛ اربابهای خود را دوست دارد و در غم و شادی آنها شریک است . خانواده ثروتمند از نیروی جوانی او برخوردار میشوند و با کمال بیرحمی از آن سوءاستفاده می کنند ، زیرا آنها هم نماینده سرمایه هستند ؛ سرمایه ای که در بانکها و در املاک و در اوراق بهادار متمرکز شده است . ولی این زن و شوهر آن را کافی نمیدانند . شوهر دختر ساده لوح روستائی را با وعده و سوگندهای دروغ خود می فریبد و از راه بدر میرد ... و از او ازاله بکارت میکند .

بعد از ازاله بکارت با کمال بیشرمی قربانی خود را مانند يك کهنه کثیف بخيابان پرت می کند . آنوقت زاهد نمائی با نقاب خیریه قدم بمیدان میگذارد . خیریه یکی از سلاحهای سرمایه است و برای آنست که فریاد اعتراض وجدان گناهکارش را خفه کند . آنوقت زنی که فربخورده و در افتضاحی افتاده است ، بشوهر متجاوز خود کمک میکند و به قربانی شوهر دیوسیرتش میگوید : « ناامید مشو ، در دنیا قلوب رئوفی مثل من پیدا میشود . من تو را از بدبختی نجات میدهم ، ولی تو هم در عوض بجهات را باید بمن بدهی . »

دختری که دامنش لکه دار شده ، چه کار میتواند انجام دهد ، جز اینکه با حق شناسی در مقابل این نیکوکار بزانو درآید

و دامن او را ببوسد و تصور کند که این زن توانگر می‌خواهد از بچه‌اش پرستاری کند، آنهم برای آنکه زنی بشردوست است. ولی این نقاب مدت طولانی دوام ندارد و از صورت زاهد نمای او فرو می‌افتد؛ آنوقت تمام نیرنگ او لخت و عریان نمایان میگردد. معلوم میشود که این نه فقط کار خیر نیست، بلکه يك بهره‌کشی نو و يك غارتگری مهیب است.

رئیس دادگاه باز هم اخطار کرد:

– آقای وکیل مدافع، در نتیجه گرفتن عجله نداشته باشید.

دادگاه خود نام این عمل را تعیین خواهد کرد.

لازمات از صدای ملایم رئیس دادگاه استفاده کرده دوباره

گفت:

– غارتگری ... منظور من دزدی بچه است. و بدین

طریق مادر حقیقی از فرزندش محروم میشود. آه، آقایان قضات،

آیا لازم است که من بازهم توضیح بدهم؛ فرزند برای يك زن همان

ارزشی را دارد که عدالت برای يك قاضی دارد. اگر قوانین را

اجرا نکنند، دیگر از آنها چه باقی خواهند ماند. بفرمائید

زن بدنام و مادر آلوده دامن و پست شده‌ای را روی سنگ

فرش خیابان پرت میکنند. او در جیب خود فقط چند کویک و در

قلبش رنجی بی‌پایان و بصورتش شرم و داغ رسوائی دارد. آقایان

قضات، شما بهتر میدانید که بعد از آن، حال زنانی که چنین

وضعی را دارند، چه میشود. با يك لغزش پا آنها بدرون مفاکی

سرنگون میشوند و با سرعت به انتهای آن می‌غلطند.

ولی در این حادثه چنین نمی‌شود. زینا آیداپروخوروا تکان می‌خورد و قیام میکند و از مسیر خطر دور شده نجیب و درست زندگی میکند. آقایان قضات، این صحنه وحشت‌انگیزی است. ثروتمند بزور طلا بدن جوان فقیر را غارت می‌کند و دامن او را آلوده می‌سازد و زنش از دست او بچه‌اش را می‌رباید؛ دو جنایت انجام میشود..

لازمات ادامه داد:

– ولی هنوز جنایت سومی هم وجود دارد. آقایان

قضات، من می‌خواهم توجه مخصوصتان را بآن جلب کنم، و آن

دزدی قلب و روح بچه‌است. دختر يك نجیب‌زاده بشوق ثروت

با فرزند يك رباخوار ازدواج میکند و بعد وجدان يك انسان

بی‌زبان و بی‌دفاع را ربوده برخلاف تمام قوانین موجوده او را

در کلیسای ارامنه نامگذاری میکند. آقایان قضات، شما مختارید

که این رفتار را گناه بدانید یا ندانید، ولی من وظیفه خود دانستم

که نظر شما را بآن معطوف سازم. درباره قسمت مادی این موضوع

من از متهمین درخواست میکنم که بچه را بمادرش باز پس دهند

و زندگی هر دو را تأمین سازند.

وقتی وکیل مدافع نطق خود را پایان داد، رئیس دادگاه

با يك آه طولانی پرسید:

– چه مبلغ مطالبه میکنید؟

– صد و پنجاه هزار روبل یکجا، یا آنکه سالی پانزده

هزار روبل.

رئیس دادگاه از لبخند تمسخر نتوانست خودداری کند . قاضی پیر چشمان خسته‌اش دریده شد . قاضی جوان نوك مداد خود را بروی کاغذگذارد و زور داد تا شکست . وکلای دیگری که حضور داشتند بعضی با عجله صورت‌های خود را برگردانده با حیرت به‌لازمانف نگاه کردند .

گورگن و لیدیا با کمال راحتی به سینویان نگاه کردند ؛ ولی يك لبخند آرام و پرتمسخر از روی چهره سینویان از آغاز تا انجام بجا ماند .

۱۳

رئیس دادگاه گفت :

- اکنون نوبت صحبت وکیل مدافع متهمین است .

سینویان عینک پنیسی خود را جابجا کرد و چند قدم

جلو رفت .

نطق او بیش از نیم‌ساعت طول نکشید . چون او روان‌شناس بود میدانست که نطق‌های دراز هر قدر هم پر آب و تاب باشد ؛ اغلب خسته‌کننده است و نطق کسل‌کننده نمیتواند روی قضات مؤثر باشد .

حال که متهمین تمام حقیقت را گفته بودند ، بیش از پیش ثابت شد که محاکمه را باخته‌اند . بچه باید به‌زینا سپرده شود . پس يك چیز باقی میماند . شخصیت اخلاقی گورگن و لیدیا را از هر لکه‌ای که لازمانف با آنها چسبانده بود ، می‌باید مبرا ساخت .

در این قسمت بود که او بر سر ذوق آمد و توجه قضات را بخود جلب کرد . حتی توجه قاضی پیر و فرسوده را بخود معطوف داشت ، بدرجه‌ای که او چند دقیقه سر خود را بلند کرد و ابروهایش را بالا برد و گوش کرد .

- وقتی از دو طرف محاکمه یکی ثروتمند و دیگری فقیر است ، اغلب ثروتمند است که از نظر اخلاقی متضرر میشود . فقرا يك سلاح قوی دارند ، دلسوزی عامه که اغلب پر قدرت‌ترین مردم دنیا در مقابل آن ضعیف بنظر میرسند . در قضاوت نخستین ، مردم خوش‌بینی خود را به فقیر می‌بخشند و نفرت خود را نصیب ثروتمند می‌کنند . معنی عمیق قوانین آن است که رویوش آنها را بدور انداخته و در عمق آنها حقیقت را جستجو کنید . اگر متهمین ثروتمندند ، دلیل بر ناپاکی آنها نیست و اگر مدعی زن روستائی فقیری است ، باز هم دلیل بر پاکی او نمیشد .

وکیل مدافع مدعی گفت که از موکلش سوءاستفاده کرده‌اند و برای اثبات این مسأله خصوصی از علوم اقتصادی و سیاسی کمک گرفت . برای دفاع از يك پرنده لوس توپهائی را بمیدان کشید که بر اثر کثرت استعمال فرسودگی یافته‌اند و با آنها شروع به بمباران پایه‌های فولادین سرمایه‌کرد و از این تندرهای کسر کننده‌ای که او برپا ساخت ، باز هم فقط چیزی در میدان ماند که او میبایستی دفاعش را از آن شروع کند ، یعنی دعوای يك کلفت سابق و ارباب سابق او . یکی کار خود را فروخته ، دیگری هم آن را خریده است . يك معامله معمولی و همیشگی انجام یافته که از

آن ، هم خریدار و هم فروشنده راضی شده‌اند . بدلیل اینکه این دادوستد سه سال تمام طول کشیده . ارادهٔ فروشنده را چه کسی از دستش گرفته بود ؟ هیچکس . او می‌توانست هر دقیقه‌ای که مایل بود ، وقتی میدید از او سوء استفاده میکنند ، از خریداران دور شود . پس ، از بهره‌کشی سخن بمیان کشیدن در این مورد مثل باد را با تازیانهٔ فلسفهٔ اقتصادی ادب کردن است ؛ موضوعیکه برای این محاکمه هیچ ارزشی ندارد .

بنابراین برگردیم به تهمت‌های دیگر .

موضوع تجاوز : خیلی آسان است بکسی چنین تهمت سنگینی را زد ، ولی ثابت کردن آن مشکل و غیرممکن است . نخستین عکس‌العمل هر تجاوزی اعتراض است . در این مورد اعتراض ستم‌دیده بر ضد ستمگر کجاست ؟ هیچ‌جا . واضح است که خطا از هر دو طرف است ؛ بچه متعلق بهر دو است . بنابراین اگر این خطا برای یکی گناه است چرا برای دیگری نباید گناه محسوب شود ؟ اگر یکی باید تنبیه شود ، چرا دیگری باید از آن در امان باشد ؟ ولی لازم به تنبیه نیست ، برای اینکه جرمی وجود ندارد . برگردیم به موضوع بچه ، تمام محاکمه بدور این محور میگردد . اگر او را از میان بردارید ، دعوا خود بخود از میان میرود . مادر حقیقی برای او کیست ؟ زنی که او را دنیا آورده ؟ یا زنی که او را قبول کرده است ؟ زنی که روز تولدش او را به امید تقدیر رها ساخته ؟ یا زنی که او را از لجن‌زار خیابان برداشته و تمیز کرده و پوشانده و او

را بروی قلب آرزومندش جای داده و در آغوش پرمهر مادری خود فشرده است ؟ زنی که خواسته او را در زهدان خود بکشد ، یا زنی که از این فکر متوحش شده است ؟ زنی که او را با پول فروخته ، یا زنی که او را با پالک‌ترین احساسات خریده است ؟ بالاخره زنی که در مدت شش سال هیچ یادی از بچهٔ خود نکرده ، یا زنی است که تمام این مدت این بچه را مورد مواظبت بی‌دریغ و محبت بی‌پایان خود قرار داده است ؟

پافشاری در اینکه فقر او را مجبور به صرف نظر کردن از فرزندش نموده ، بجای آنکه او را مبرا سازد ، بیشتر روح اخلاقی او را لکه‌دار می‌سازد . فقط می‌تواند به حیثیت مادر غالب گردد ، ولی ابداً قادر به خفه ساختن و نابود کردن آن نیست . آیا مادرهائی وجود نداشتند که با آخرین قطرهٔ خون خشکیدهٔ خود فرزندانشان را پرورانیده و بزرگ کرده‌اند ؟ خیر گنجهای دنیا قادر به ربودن فرزندان از سینه‌های استخوانی مادرها نیست ، البته اگر در زیر این سینه‌ها احساسات مادری وجود داشته باشد . نگاه کنید ! آیا این زن در شما اثر يك مادر را میگذارد ؟ آنهم اثر مادری که شش سال از دیدار فرزندش محروم بوده ؟ این صورت زیبا ولی پرمعنی و این نگاههای تنفر ساختگی و این کوشش دائمی که میخواهد خود را غمگین و لایق دلسوزی نشان دهد ، فقط برای آن است که ثابت کند که در این دعوا تقلب وجود دارد . کجاست آن علامت آرزوی مادری روی چهرهٔ او ؟ کجاست اثر آن احساسات قلب غمگین و رنج‌دیده در

چشمانش ؟ خیر ، آرزوی بچه زینا ئید پروخوروا را به اینجا نکشانده . خیر ، خیر چیز دیگر است .

آن چیست ؟

چون بدقت به نطق وکیل مدافع مدعی گوش داده ایم ، بنابراین زیاد مشکل نیست که از آن نیروی سحر آمیزی که مدعی و وکیلش را به اینجا کشانده سر در آوریم . بیهوده نبوده که در این کلمات فقر و ثروت اغلب تکرار میشد . لازم نیست شخص پیغمبر باشد تا بتواند بفهمد . اگر موکلین این جانب ثروتمند نبودند ، ابدأ آنها را محاکمه نمی کشیدند و بروی نیکت متهمین جای نمیدادند . خیر ، آقایان قضات ، محبت مادری زینا ئید پروخوروا را به اینجا نکشانده ، بلکه سودجوئی و سودجوئی و باز هم سودجوئی موجب این محاکمه شده است . اما من نمیخواهم تمام مسئولیت این محاکمه غیر عادلانه را بگردن او بیندازم . خدا نکند ! من میدانم که در این کار مقاصد مودیانهای نهفته است . اگر چه خود او زن ساده ای است ، ولی با تحریکات دیگران کار میکند . آقایان قضات ، یکی از دستور دهندگان در حضورتان ایستاده و دیگری خود را پشت پرده پنهان کرده است . بدبختانه من نمیتوانم از قهرمان عظیم این افتضاح نام ببرم و او را بشما معرفی کنم . این يك راز خانوادگی است ، ولی بی اینهم آقایان قضات برای همه شما واضح است که محاکمه امروز نه پایه اخلاقی دارد و نه ریشه جرم . بنابراین از شما خواهش میکنم که موکلین مرا از مسئولیت آزاد کنید و باین دعوا از نظر مادی نزدیک شوید .

سینویبان نطق خود را خاتمه داد و از قضات خواهش کرد که پیشنهاد زینا را نپذیرند و بچه را نزد لیدیا و گورگن باقی گذارند .

دادستان ایستاد و یکساعت تمام صحبت کرد . سبک گفتارش خشک و کسالت آور بود . مطالب زیادی از گفتار مالا زمانف را تکرار کرد و چند نکته هم از خود بدان اضافه نمود . برای لیدیا دلسوزی کرد و تمام ضربات خود را متوجه گورگن ساخت و چهره اخلاقی او را با رنگهای مخوف ترسیم نمود .

سینویبان خیلی خوشحال شد که دادستان راجع به اسم گذاری سرژ مطابق مراسم گرگورین حرفی نزد . خودش هم راجع باین قسمت عمداً سکوت کرد .

وقتی که دادستان گفتارش را تمام کرد ، رئیس دادگاه خطاب به لیدیا و گورگن گفت :

- متهمین آیا مایلید آخرین دفاع خود را بکنید ؟

گورگن گفت : « خیر . »

لیدیا هم تکرار کرد : « خیر . »

رئیس محکمه بپاخواست :

- محکمه برای ده دقیقه تعطیل میشود .

او رفت و از پشت سر او دو قاضی دیگر رفتند .

برای لیدیا و گورگن این ده دقیقه مانند قرنی طول کشید .

محکمه از نو تشکیل یافت .

رئیس دادگاه گفت : « دادگاه تصمیم گرفته است که بچه

را به اینجا بیاورند . »

صدای لیدیا برخاست: « آه ، خیر ، خیر . » و بی‌هوش روی بازوان گورگن افتاد .

سینوپیان با عجله آب آورد و دو نفر از وکلای حاضر بکمک آمدند و لیدیا را باطاق دیگر بردند .

۱۴

وقتی در درشکه نشستند و بطرف دادگاه رهسپار شدند ،

سرژ چندین مرتبه پرسید :

– بابا مرا کجا میبرید ؟

گورگن بالاخره جوابی پیدا کرد :

– به تئاتر میرویم عزیزم ، تئاتر .

– ماما هم آنجاست ؟

– بله ، آنجاست .

گورگن بسیار سعی میکرد که در خیابان از گریه خودداری

کند . بچه را روی سینه‌اش میفشرد .

وقتی که سرژ دست پدرش را گرفته از پله‌های وسیع

دادگستری بالا میرفت ، خوشحال گفت :

– چه تئاتر بزرگی است ! ماما توی لژ است ؟

– بله .

بالای پله‌ها سینوپیان با چهره‌ای عادی ایستاده بود و

انتظار گورگن را میکشید . گورگن از او پرسید :

– حالش چطور است ؟

– کاملاً راحت راست . شمارا بخدا اضطراب نشان ندهید ،

هرطور که گفتم همان‌طور خواهد شد .

– من خودداری میکنم . شما مواظب او باشید ...

وقتی باطاق محاکمه داخل شدند ، لیدیا در جای خود

نشسته بود . سرش را روی سینه‌اش خم کرده و دستهایش را روی

زانویش گذارده بود .

سرژ باینطرف و آن طرف نگاه کرد و گفت :

– ماما منم کو ؟

گورگن او را نزد لیدیا برد و گفت : « بیا ، اینجاست . »

سرژ دست پدرش را رها کرد و خود را بگردن لیدیا انداخت

و بی آنکه از حضار خجالت بکشد ، گفت :

– ماما جون ، ماما . منم آمدم .

از قرار معلوم لیدیا منتظر همین منظره بود ، لذا کاملاً از

اضطراب خودداری کرد و از ضعف چند دقیقه پیش خود ناراضی

بود . صحبت‌های امیددهنده سینوپیان او را قوی و از نو امیدوار

کرده بود .

سرژ را در آغوش گرفت و خاموش ماند و او را با حرارت

روی سینه‌اش فشرد . آه ، آه ، کی میتواند آنها را از یکدیگر

جدا کند ؟ کدام قانون ظالمانه یا قوه خشنی قادر باین کار است ؟

سرژ مال اوست . قضات این را حس خواهند کرد و این کودک را

که تمام زندگی اوست از او نخواهند گرفت ...

لازمانف از فتح خود خوشحال بود. بحساب خود محاکمه را برده بود. حتماً بچه را به زینا پس خواهند داد، در این نکته شکی نبود. ولی چه مبلغ تعیین خواهند کرد که متهمین به مدعی بدهند؟ اصل موضوع اینجا بود.

او خودش میدانست که تقاضایش بسیار زیاد است ولی مخصوصاً این مبلغ زیاد را پیش کشیده بود که قضاوت تصمیم خود را اقبالاً بآن مبلغی که مایل بود بدست بیاورد، نزدیک کنند. اگر تمام مبلغ را تصویب نمی کردند، لااقل نصفش را، نه، ربع آن را تصویب کنند.

از ابتدای محاکمه زینا هم همین فکر بود. قلب او هم وقتی لازمانف اعلام کرد: «یا یکباره صد و پنجاه هزار روبل، یا سالی پانزده هزار روبل» بشدت طپید. اگر به میل خود میماند، او اینهمه پول را نه فقط مطالبه نمیکرد، بلکه فکر آن راهم بخود راه نمی داد. او فقط آتقدر پول لازم داشت که پولی کارپ را باز هم باغوش خویش برگرداند. حداکثر هزار روبل، او اگر میدانست که دیر یا زود پولی کارپ به عشق بازی خود با او باز هم ادامه میدهد، باکمال خوشحالی از بچه و تمام پولها می گذشت: بدون توقع.

ته قلبش گوشه ای باقی بود که هنوز در آن تیرگی راه نیافته بود و آن را حس قدرشناسی و محبت عمیق و صمیمی که نسبت به لیدیا داشت و هرگز نابود نمیشد، پرکرده بود. حتی در این موقع که روبروی او بنام دشمن ایستاده بود، از او تنفر

نداشت و دائماً پیش خود تکرار میکرد: «او مرا از رسوائی نجات داده، بمن پول بخشیده و بار سنگینی را از دوشم برداشته است.» او حس میکرد که اگر بدون محاکمه از اربابان قدیمش کمک میخواست، تقاضای او را رد نمیکردند و در هر صورت لیدیا او را دست خالی نمیگذاشت. ولی او بآنها رجوع نکرد، چون نگذاشتند این کار را بکند. اول آن یلنا با نصیحتهای خود، و پس از آن لازمانف باین امیدهای طلائی که مبلغ هنگفتی بدست میآورد، کار او را باینجا کشیدند.

محاکمه اصلاً از ابتدا برای او خسته کننده بود. او میدانست که اینهمه تشکیلات بچه درد میخورد. ورود رسمی قضاوت و سؤالات و پرسشهای تمام نشدنی آنها و نطقهای مفصل و مشروح و کلا، وجود این دادستان جوان دراز و باریک با اطوار جدی و خنده آورش، همه و همه خسته کننده بودند. او حاضر بود از دادگاه برود و همه چیز را بوکیل خود واگذار کند، ولی میترسید که مبادا قضاوت از این حرکات او برآشفته شوند.

هنگامیکه تقاضا شد بچه را بدادگاه بیاورند و لیدیا فریادزنان از هوش رفت، در قلب زینا همان دقیقه يك پیش آمد عجیبی بوقوع پیوست. لیدیا بنظر او بسیار بدبخت و بیچاره و قابل ترحم جلوه کرد. خودش هم میخواست مثل او فریاد بزند و غش کند ولی خودداری کرد که مبادا حرف بی معنی از دهانش بیرون آید.

از چهره‌اش آن لبخند تمسخرآمیز ساختگی محو شد و حرکات و رفتارش تکبر ساختگی او را نابود کرد. صورت زیبای او یک خشکی غیرعادی بخود گرفت و غمگین بنظر آمد. در چشمانش آثار فراستی نمایان گشت که هیچ سابقه نداشت.

وقتی بچه را دید، دلش برای او سوخت؛ نه از نظر مادری بلکه از نظر یک زن. فریاد «مامان، مامان» این بچه سالم و زنده و خوش لباس که بگردن لیدیا آویخته بود، آنقدر برایش طبیعی و لچب بود که او نه از روی احساس مادری، بلکه از روی احساس زنانگی به اضطراب افتاد.

لازمانف باو نزدیک شد و گفت:

– بچه را بشما برمیگردانند. این را میدانم. اما چه مبلغ برای نگهداریش تعیین میکنند، نمیدانم. اگر کم بدهند اجازه بدهید اعتراض کنم.

زینا بوکیل مدافع خود هیچ اعتنائی نکرد، مثل اینکه حرفهایش را نشنید.

لازمانف با تعجب به زینا نگاه کرد و تمام وقت با افکار خود مشغول بود.

– من اعتراض میکنم، حتماً اعتراض خواهم کرد.

او حس نکرد و نمیتوانست احساس بکند که در این هنگام در دل موکلش چه غوغائی برپاست.

در این هنگام که همه مشغول پیچ‌پیچ کردن بودند، صدای

ناظم شنیده شد:

– قضات تشریف‌فرما میشوند.

لیدیا یکه خورد و ایستاد و دست سرژ را که از هنگام ورودش در دست نگهداشته بود، محکم‌تر فشرد.

تشکیل جلسه از نو اعلام شد. همه در جاهای خود قرار گرفتند. سرژ با هستگی گفت: «مامان.»

لیدیا باو گفت: «ساکت باش عزیزم.»

بچه خودش را بمادرش چسبانیده تکرار کرد: «مامان

اینکه تئاتر نیست. من میترسم.»

گورگن با یکدست او را بغل نمود و به لیدیا نگاه کرد. چون که راحتی ظاهریش بیشتر از بیهوش شدنش گورگن را میترساند.

او اکنون دیگر راجع بخودش هیچ فکری نمیکرد. چون خودش باعث اینهمه ناراحتی بود، خود را در مقابل لیدیا دو چندان

مقصر احساس می‌کرد. آه باکمال میل او یکه و تنها تمام سنگینی افتضاح این محاکمه را بدوش میگرفت.

رئیس دادگاه پرسید: «این فرزند شماست؟»

– بله.

سکوت عمیقی حکمفرما شد. لیدیا نفس خود را حبس

کرد و قویتر از پیش دست سرژ را فشرد. رئیس دادگاه باکمال راحتی از جیب جلیقه‌اش عینک پرسی را درآورد و روی بینیش

قرارداد و از روی میز کاغذی را که در زیر دستش بود، بلند کرد و حکم محکمه را خواند.

بعد از خواندن فرمول متداول، هنگامی که گفت:

« دادگاه تصمیم گرفت ... » لیدیا بدون آنکه متوجه شود چنان دست بچه را فشرده که سرژ از شدت درد فریاد کشید. رئیس دادگاه با صدائی یکنواخت و خونسرد ادامه داد: « ... که بچه را از نامادریش گرفته بمادر اصلیش زینا آید ابرو خوروا بدهند. » لیدیا دیگر رأی را نشنید. چشمانش سیاهی رفت و دستهایش سست شد و دست سرژ را آزاد کرد. بنظرش آمد که سقف بر سرش خراب شده است. با يك فریاد بلند در بغل سینیویان که پیش از وقت این وضع را پیش بینی کرده و نزدیک او رفته بود، افتاد. سرژ گریه کنان و پربغض میگفت: « مامان! مامان! » کاغذ از دست رئیس افتاد. زینا بی حرکت ایستاده از دور نگاه میکرد. هیچ کس نمیدانست که او در چه حالی است. در این گیرودار عمومی صدای سینیویان شنیده شد:

– آقایان قضات، شما می بیند که از این دو زن کدام يك مادر حقیقی بچه است.

این صحنه اثر زیادی روی رئیس دادگاه باقی گذاشت از زیر عینک پنسی او دو قطره اشک روی ریش جوگندمیش افتاد. او با صدای لرزان گفت:

– محاکمه پایان یافت. حکم دادگاه بعد از یک هفته رسماً اعلام خواهد شد.

همه در اضطراب بودند. قضات از جای خود برخاستند. ناگهان صدای زینا شنیده شد.

– خیر، خیر، نمیخواهم! بچه مال من نیست! من هم از

او و از پول صرف نظر میکنم. نمیخواهم!
او بطرف لیدیا دوید:

– خانم، خانم مرا ببخشید! من گناهکارم! من در مقابل شما گناهکارم! من نمیخواستم. او بمن یاد داد، یلنا کاوروی لونا! بچه را نگهدارید! او مال شماست، من هیچ چیز نمیخواهم!
لازمانف متحیر و خشمگین لبانش را میجوید. گورگن باکمک سینیویان، لیدیا و سرژ را بیرون برد و درشکه نشانده. يك هفته گذشت. همان حکم محکمه اعلام شد. با وجود سعی و کوشش لازمانف، زینا در تصمیم خود ایستادگی کرد. او تمام وقت تکرار میکرد:

– بچه مال من نیست! مال من نیست! من نه او را میخواهم و نه پول را!

یکفته تمام لیدیا بیمار در بستر باقی بود و نمیگذاشت سرژ از کنار بسترش دور شود. وقتی باو همه چیز را حکایت کردند، او خواهش کرد که زینا را پیش او بیاورند. او دست در گردن خدمتکار سابق خود انداخت و او را بوسید و چندین بار تکرار کرد:

– متشکرم! متشکرم! ما بعد از این دو خواهر هستیم!
ولی سینیویان راضی نشد و بزینا گفت:

– شما از طریق دادگاه از بچه صرف نظر می کنید و امضا می دهید و من زندگی شما را تا آخر عمر تأمین میکنم.
و همینطور هم کردند.

اثر ناردوس

۲

من و او

ناردوس

ناردوس که اسم حقیقی او میکائیل اوانیان است ، در اول ماه مارس ۱۸۶۷ میلادی در تفلیس تولد یافت و در مدرسه آرامنه محله هاولابار Havlabar آن شهر مشغول تحصیل شد ، ولی بهعلل اشکالات زیاد مادی نتوانست آنطور که مایل بود بتحصیلات خود ادامه دهد . ناگزیر بمدرسه صنعتی که مجانی بود رفت . اما در آنجا هم موفق بیایان دادن تحصیلات خود نشد ، چه تمام شوق و ذوقش متوجه ادبیات بود .



او در چند اداره روزنامه از بام تا

شام به کار خسته کننده ای اشتغال داشت . تنها با ادبیات رفع خستگی میکرد و خود را با آن مشغول میداشت .

ابتدا چند قطعه شعر و سپس چند نمایشنامه و داستان برشته تحریر در آورد . اولین داستان او در سال ۱۸۸۶ بنام « دوست حقیقی » بچاپ رسید . ناردوس بوسیله کتاب داستانهای « محله ما » مشهور شد و از آثار معروف او میتوان « کبوتر کشته » (۱۸۹۸) « دختر صاحبخانه ام » (۱۹۰۱) « یکی از روزهای سخت » (۱۹۰۴) و « مبارزه » (۱۹۱۱) را نام برد .

در سال ۱۹۳۱ چهل و پنجمین سال اشتغال بکار ادبیش را در تفلیس جشن گرفتند . او تحت تأثیر ادبیات روسی بخصوص آثار « تورگنیف » و « کنیمازف » Knimazuf و « تولستوی » و « چخوف » قرار داشت . ناردوس در ۱۳ ژوئیه سال ۱۹۳۳ در شهر تفلیس وفات یافت .

من و او

از خاطرات يك مرد از دست رفته

این دفتر خاطرات تصادفاً بدست من افتاد . چگونه ؟
آنگاه جالب توجه نیست . دفتر بزرگی بود که در آن « مرد
از دست رفته » این عنوان را به یادداشتهای خود داده بود .
چندین سال تقریباً همه روزه وقایع زندگی خود را در آن
نوشته بود .

تمام آنچه را که زائد و غیرقابل توجه بود کنار گذاشتم .
از نوشته‌هایش آنهایی را انتخاب کردم که خلاصهٔ خاطرات « مرد
از دست رفته » را بیان میکرد و این داستان را نوشتم .
باید متذکر شوم که « مرد از دست رفته » آن قسمت
از خاطراتش را که راجع به فاجعهٔ از دست رفتنش بود ، تحت عنوان
« من و او » نوشته بود . از اینرو من هم با همان عنوان داستان
را منتشر می‌سازم .

ناردوس

من

من او را دوست داشتم .

لازم بگفتن نیست که سخنان دل‌انگیز بنظر شکاکان که خود قادر به درك زیبایی و لطافت زندگی نیستند خسته‌کننده و خنده‌آور است ، ولی برای قلوب نوشکفته عشاق تازگی دارد .
 وقتیکه بچشمان براق و شگفت‌انگیزش که همچون آفتاب می‌درخشید مینگریستم ، هنگامیکه بخنده‌های دل‌انگیزش که هماهنگ زمزمه جویبار شیطان بهاری بود گوش میکردم ، وقتیکه او را در آغوش میکشیدم و نفسی را که از سینه‌اش بیرون می‌خزید با گوش‌هایم میشنیدم ؛ زمانیکه لغزش هیجان‌انگیز گیسوان مخملیش را بر گونه‌هایم احساس میکردم ، چنان از خود بیخود می‌شدم که حاضر به انجام دادن بزرگترین فداکاری یا بزرگترین گناه بودم ؛ فقط کافی بود او فرمان دهد .

آیا او هم مرا همین‌قدر دوست داشت ؟ این نکته را حالا نمیدانم ، ولی هنگامیکه اطمینانم میداد دوستم دارد و سوگند می‌خورد که حتی مرگ هم قادر بجداثیمان نیست ، کاملاً باور می‌کردم که دروغ نمی‌گوید .

آنروزها من در آخرین کلاس دانشکده حقوق تحصیل می‌کردم و بزودی میبایستی فارغ‌التحصیل شوم . با اطمینانی که به نیروی جوانی ، بخصوص بذوق فوق‌العاده‌ای که به فعالیت در کارهای اجتماعی داشتم ، قلبم مملو از امیدهای درخشان برای آینده پرشکوه بود . این آینده مرا مجذوب خود می‌ساخت و با

دلگرمی يك عشق سعادت‌مند و باکوشش زیاد بدون لحظه‌ای استراحت خود را برای تهیه رساله پایان تحصیلی که کاخ پرشکوه آینده‌ام بر آن استوار بود ، حاضر میکردم .

اما اکنون هم که همه چیزم برای همیشه از دست رفته است و دیگر باز نخواهد گشت ، هنگامیکه بیاد آن ایام می‌افتم ، آتقدر از درد و رنج روحی در عذابم که کم میمالد فریاد بکشم . آن ایام برایم بقدری تلخ و زنده بود که هنوز تلخی آن را از یاد نبرده‌ام . با این حال داستان خود را ادامه میدهم .

روزی در اطاق خود که در نقطه دوردستی در شمال‌کشور واقع بود ، نشسته بودم و آخرین قسمتهای رساله‌ام را می‌نوشتم که نامه‌ای بدستم رسید . او در آن با لحن بیرحمانه و شگفت‌انگیزی ، به من نوشته بود که چون می‌بایستی زن دیگری بشود ، باید سعی کنم آن ماجرای عشق سابقش را که اشتباهی نبوده ، بدست فراموشی بسپارم . « میدانم که این موضوع چندان خوشایندت نیست ، ولی چه میتوان کرد . در دنیا ممکن است هر چیزی اتفاق بیفتد . » او با این سخنان بیرحمانه که نمیدانم آنها را باید ابلیسی نامید یا مسخره‌آمیز ، نامه‌اش را تمام کرده بود . نخست با آن چندان اهمیت ندادم ، تصور می‌کردم این دخترک شیطان با من شوخی میکند و یا میخواهد عشقم را امتحان کند . اما چیزی نگذشت که نخست متعجب و سپس خشمگین و سرانجام ناامید شدم ؛ چه بهیچ‌یک از نامه‌ها و تلگرافهای پی‌درپی من جوابی داده نشد .

پس از این سکوت دیوانه‌کننده که کاملاً مرا مأیوس کرده

بود نمیدانستم چه باید بکنم . ناگهان تلگراف مختصری دریافت داشتم : فقط دو کلمه « ازدواج کرده‌ام » و دیگر هیچ . این تلگراف را هم بدین سبب فرستاده بود که با نامه‌ها و تلگرافهای تازه‌تری خسته‌اش نکنم .

نخست تلگرافش چندان تأثیری در من نکرد . آنرا پیش‌بینی میکردم . اما چیزی نگذشت که بی‌حسی و بی‌قیدی عجیبی در خود مشاهده کردم . بخصوص بعضی شبها که مضطرب و ناراحت میشدم و خوابم نمیرد احساس میکردم که بزودی دیوانه میشوم . اوائل که در عشقش شکی نداشتم و کاملاً مطمئن بودم که او به کسی جز من تعلق نخواهد داشت ، با اندازه‌ای که اکنون مرا فریب داده است و دیگر باز نخواهد گشت دوستش نداشتم . همیشه همینطور است ، وقتی آن کسی را که دوست داریم از دست میدهیم ، حس می‌کنیم که محبت او در دل ما دو چندان شده است .

دیگر نفهمیدم که چه پیش‌آمدی رخ داد . همه چیز هم در روحم و هم در خارج از آن بی‌معنی می‌نمود . مثل اینکه مغزم را از جمجمه‌ام بیرون کشیده بودند و در بیابانی بی‌هیچ مقصد و هدف سرگردان شده بودم . در آن اوت وحشت‌انگیز ، بی آنکه کوچکترین امیدی به نجات داشته باشم ، بهرسو پرسه می‌زدم . فقط يك چیز در نظرم خیلی ساده و روشن جلوه میکرد و آن زهر انتقامی بود که قطره قطره در جام قلبم جمع میشد و آن را تهدید می‌کرد ، زیرا مقدس‌ترین احساس مرا مورد توهین قرار داده و آینده و امیدهایم را بکلی نابود ساخته بود .

تا وقتیکه مرا فریب نداده بود ، مانند شاهین با روح و فکر خود بر بلندیها می‌پیریدم ، ولی اکنون مانند گنجشک بی‌بال و پیری بودم که در روی زمین جست‌وخیز می‌کردم . آیا من قادر بودم این همه درد را فراموش کنم ؟

مصمم شدم نسبت با او همانقدر بی‌رحم باشم که نسبت به من سنگدلی نشان داده بود . يك روز بخود گفتم : « اکنون که من بکلی نابود شده‌ام ، چه بهتر که او هم نابود شود . » ازینرو رساله و دانشکده را رها کردم و بدنایال اجرای تصمیم براه افتادم . اما ناامیدی دیگر در انتظارم بود که درباره آن فکری نکرده بودم . آنجا به‌من گفته شد آن خیانتکار به‌مراه شوهر ثروتمندش بخارجه سفر کرده است .

با آن که حس انتقام در نظرم فریبنده جلوه میکرد ، ولی ناامیدی با یورش جدید و قویتری گریبانگیرم شد . فکر اینکه خلع سلاح شده‌ام ، دیوانه‌ام میکند ، بحدی که کم‌مانده بود برای پایان دادن باین عذاب طاقت‌فرسای روحی خودکشی کنم . ولی فکر کردم این عمل زبونی بزرگی است . از طرف دیگر امیدوار بودم دیر یازود با او روبرو شوم و به توهینش جواب شایسته‌ای بدهم . این حالت روحی از نو در من بی‌حسی و بی‌اعتنائی عجیبی نسبت به‌همه چیز بوجود آورد . انگیزه‌هایی بس قوی لازم بود تا بتواند مرا از این رخوت و بی‌اعتنائی بیرون آورد . ولی این محرکها را جز در آغوش زنانیکه خودفروشی میکردند و در کنار دوستانی که تمام شب‌ها را در عیش و نوش بروز می‌آوردند ، جای دیگری

نیافتیم .

لجزار زندگی آهسته آهسته مرا بی آنکه متوجه شوم در خود فرو میبرد . وقتی بخود آمدم ، دیگر خیلی دیر شده بود و من جوان از دست رفته‌ای بیش نبودم . من که زمانی دانشجوی کلاس آخر حقوق بودم و آرزوهای دور و دراز فعالیت‌های اجتماعی در سر داشتم و قلبم از امیدهای آینده درخشان لبریز بود ، اکنون در محکمه‌ها ، اطراف میزهای کیف پرسه میزدم . نامه و عریضه مینوشتم و دفاع بعضی از کارهای پست را بعهده می‌گرفتم . کارچاق کن خواب‌آلود و دائم‌الخمری بودم که تمام خصوصیات این گروه را در خود جمع داشتم . بزرگترین عذاب برایم این بود که سقوط وحشت‌انگیز خود را کاملاً احساس می‌کردم و هرگز نمی‌توانستم خود را از منجلاب نجات دهم . تا اعماق این منجلاب فرو رفته بودم ، از اینرو خود را بدست نابودی سپرده بودم .

وقتی پنج‌سال از قطع رابطه ما گذشت ، روزی ناگهان در خیابان باو برخورددم . این برخورد بقدری برایم غیرمنتظره بود که مانند شخص برق‌زده‌ای در جایم می‌خکوب شدم و از حواس‌پرتی بی‌اراده دستهایم را بهم‌زدم . او هم از این پیش‌آمد غیرمنتظره سخت ترسید . پیدا بود که ابتدا مرا نشناخت .

البته نمی‌توانست مرا بشناسد ، چون بجای آن محصل زیبای قوی‌یال و فراخ‌سینه و خوش‌لباس ، مردی دائم‌الخمر با صورتی پرمو و بینی‌ای قرمز در برابر خود می‌یافت که دهانش

بوی سیگار و شراب ارزان قیمت می‌داد و پالتوی کهنه‌اش از چرک زیاد برق می‌زد .

اما او هیچگونه تغییری نکرده بود . حقیقتش را بخواهید آتقدر زیبا شده بود که هیچ‌فقاش هنرمندی نمی‌توانست کوچکترین نقصی در او بیابد . آن دخترک شیطان و لاغر سابق به‌زن قدبلند و خوش‌هیکلی تبدیل شده بود و محال بود کسی از کنارش بگذرد و برای دیدن او دوباره برنگردد . اما لباسهایش .

هرگز من با وجود آن امیدهای زیادی که بآینده درخشان خود داشتم ، نمی‌توانستم او را باین زیبایی بیوشانم و گوشها و سینه و انگشتانش را با الماس و مروارید اینطور بیارایم . از همه‌چیزش پیدا بود که نصیب مردی شده که حاضر است هرچه را بخواهد برایش فراهم کند .

با این حواس‌پرتی در برابر جلال مغلوب‌کننده‌اش حالت پریشانی و احترامی بمن دست داد . تا آن زمان هرگز خود را اینقدر ناچیز و بی‌ارزش ، حس نکرده بودم . یک لحظه کوشش کردم تا در اعماق قلبم آن حس انتقامی را که زمانی مرا در چنگال خود گرفته بود و تحت تأثیر آن خود را متکبر و قوی و ذی‌حق احساس می‌کردم ، پیداکنم ؛ اما هیچ‌چیز نیافتیم .

... قلبم از همه چیز کاملاً خالی بود .

وقتی شرمنده و با لکنت زبان و آهنگی که عذرخواهی از آن مشهود بود ، خواستم باو خاطر نشان سازم کی هستم ، نخست گویا تعجب کرد ، ولی بعد خود را باخت و ناگهان بی آنکه کلمه‌ای

برزبان آورد در درشکاهش نشست و از من جدا شد، گوئی می‌ترسید تعقیبش کنم. تمام آن روز را در میخانه‌گذراندم، تا آنکه زیر بازوانم را گرفتند و از آنجا بیرونم انداختند. پس از آن ... بعد از آن تصادف در ساعات نادری که مست نبودم و میتوانستم کم و بیش فکر کنم، مخصوصاً این فکر که چرا تا این درجه سقوط کرده‌ام زجرم میداد.

راستی هم ممکن نبود علت این سقوط فقط عشق منحوسم باشد، چه بزرگترین ضربه‌اش میتوانست مرا فقط برای مدتی از پای درآورد، نه آنکه اینطور بکلی خورد و نابودم سازد ... این خیلی عجیب بود. علت اصلی را باید در جای دیگری جستجو کرد. من آنرا نه در خیانت دختری که دوستش می‌داشتم، بلکه در خودم جستجو می‌کردم. نه، هرگز ممکن نبود من تا این درجه سقوط کنم و عوامل این سقوط در وجود خودم نهفته نباشد. ولی هرچه فکر میکردم نمیتوانستم بفهمم که این عوامل کدامند و از کجا در وجود من پدید آمده‌اند. چون جستجوهایم در این باره بجائی نرسید، مدتی رنج بردم، تا آنکه بالاخره برحسب اتفاق ریشه اصلی این سقوط را بعد از خواندن داستانی پیدا کردم. یکبارہ دنیای تاریک درونیم روشن شد. آن يك داستان عشقی ایتالیائی بنام «انتقام» بود.

من ترجمه کامل آن داستان را برای مقایسه قهرمان داستان

با خودم، با عنوان «او» در اینجا می‌آورم.

۱

۱

او، جونتای زیبا در ونیز شهر شگفت‌انگیز دوژها^۱ و ترعه‌ها و هنرهای زیبا زندگی می‌کرد، و یگانه فرزند خانواده‌ای اشرافی بود. بقدری زیبا بود که گفתי اهل زمین نبود، بلکه پری‌ای بود که از میان کف امواج دریا بیرون آمده باشد. دیدگانش چون آسمان صاف ایتالیا آبی و نگاهش مانند افق دریای آدریاتیک بی‌انتها و نشاط‌انگیز بود و گیسوانش با حلقه‌های دلربا همچون اکلیلی بر سر کوچک و قشنگش جلوه‌گری میکرد. هنگامیکه لبخند میزد کی لبخند نمی‌زد؟ روی گونه‌های بیمانندش چال می‌افتاد و در دهان کوچک و زیر لبهای سرخش دندانهای همچو عاج سفید و سختش میدرخشید. همیشه چون آفتاب بهاری خندان بود و مانند پروانه هیچگاه آرام نداشت. همانند بچه‌ای همیشه چابک و شیطان بود. از رنگها فقط دوتا را دوست داشت، آنهم سرخ و سفید. همیشه با میخک و سوسن روی سینه‌اش را آرایش میداد. خودش هم گل‌سرخ یا سپیدی خوش‌بو و نو شکفته بود، حال بستگی باین داشت که چه رنگ لباس برتن دارد، سرخ مانند میخک یا سپید مثل سوسن.

۲

در يك عصر پرشکوه بهاری که نظیرش را فقط در سواحل

۱- دوژها (Doges) رئیس جمهوریهای قدیم.

دریای آدریاتیک میتوان یافت ، هنگامیکه جولتا در اطاق کوچک خود در آخرین طبقه قصر پدرش مشغول مرتب کردن لباس و زدن میخک سرخ به سینه خود بود ، می کوشید تا خود را برای گردش در روی ترعه بزرگ پوتته ریال دو آماده کند . از بیرون آهنگی بگوشش رسید . پنجه ماهری روی ویولون « سرناد » مینواخت . جولتا بطرف پنجره دوید و بکوچه نگاه کرد . نوازنده جوانی بود با کلاه لبه پهن ایتالیائی ، آهنگش چنان لطیف و دل انگیز بود که جولتا خیال میکرد روی تارهای قلبش مینوازند . بی درنگ خم شد و از پنجره با کمال دقت آن آهنگ فریبنده را که نوازنده جوان بر تارهای ویولون مینواخت گوش داد و آنرا با تمام هستیش بی آنکه از آن سیر شود در خود فرو برد . انگشتانش مانند سرچشمه ای بود که آب شفاف از آن پچ پچ کنان روان باشد . جولتا نفسش را در سینه حبس کرده بود تا هیچیک از قطرات این چشمه را از دست ندهد . اشک تحسین مانند مرواریدی در چشمانش می غلطید . سرانجام آهنگ ویولون قطع شد ، مثل اینکه با سکوت تارها تمام طبیعت سکوت کرد .

جولتا از بالا پرسید :

- تو کی هستی ؟ بالا را نگاه کن ، استاد جوان !

نوازنده جوان بیالا نگاه کرد .

- کلاه خودت را بردار ، صورتت را خوب نمی بینم .

هنرمند جوان کلاه لبه پهن خود را برداشت . با يك تکان

سر موهای بلند خود را روی پیشانی عقب زده بیالا نگاه کرد . چه

چشمهای عجیبی ! همانند آهنگی که لحظه ای پیش مینواخت ، موقر و متین و غم انگیز بود . صورتش مانند مجسمه های مرمر جذاب ، اما رنگ پریده و غمناک و پیشانی پهن و پرغرور و بلند بود .

جولتا پرسید : « اسمت چیست ؟ »

- آتونیو .

- آتونیو ، باز هم برای من آهنگی بزن .

از نو سیمهای ویولون بلرزش درآمد . اما آهنگ بیش از پیش دلنواز و دلچسب بود . جولتا جلوی پنجره مبهوت مانده بود و از شنیدن آن سیر نمیشد ، تا آنکه سیمها با آخرین ترنم عشق انگیز خود خاموش شدند .

- آتونیو ، بمن بگو کی هستی ؟

- يك یتیم .

- پدرت کی بود ؟

- يك کارگر که زیر ماشین له شد و مرد .

- مادرت ؟

- مادرم هم بدنبال پدرم رفت .

- خواهر نداری ؟

- هیچ قوم و خویشی ندارم .

- میخواهی من خواهرت باشم و تو هم برادر من باشی ؟

من از پدرم خواهش میکنم که در منزل ما زندگی کنی و همیشه

برای من از این آهنگها بنوازی . پدرم آدم خوبیست ، مرا خیلی

دوست دارد و تمام خواهش‌هایم را انجام میدهد. آنوقت دیگر تو مجبور نیستی برای يك لقمه نان توی خیابانها آواره باشی. ما خیلی ثروتمندیم.

- من خیلی بلندنظرم، سینیورینا.

- اسم من جولتاست.

- جولتای زیبا، من بلند نظرم.

- آنتونیو، نظر بلند تو را از دست نمیگیریم.

- چرا، وقتی يك لقمه نان دادید، میگیرید.

جولتا سکه‌ای پیش پای او انداخت و با تغییر از پنجره

دور شد. ولی فوراً به پنجره نزدیک شد و گفت:

- آنتونیو.

نوازنده جوان که سکه را برداشته میخواست از آنجا

دور شود ایستاد و بی‌الا نگاه کرد.

- اقلاً قبول کن که هر روز عصر همین ساعت بیایی، زیر

این پنجره برای من بزنی.

- قبول میکنم.

آنتونیو پولی که در دست داشت، نشان داد و گفت:

- ولی دیگر برای این نمی‌آیم.

- پس برای چه می‌آئی؟

- برای زیبائیت.

این بار میخک سرخی که روی سینه دختر زیبا قرار داشت،

پیش پای نوازنده جوان افتاد.

۶

بعد از آن او همیشه می‌آمد.

هر روز عصر هنگامیکه انعکاس آخرین شعله‌های خورشید چون انوار الکتریکی پنجره‌های قصر را روشن میکرد، جولتا آهنگهای جدید و دلنوازی میشنید.

- آنتونیو، تو اینقدر طبیعت بلند است که راضی نمیشوی

بیایی بالا در اطاقم برایم بنوازی؟

آنتونیو بی‌آنکه سخنی بگوید، بالا به اطاق جولتا رفت.

- آنتونیو، تو آنقدر طبیعت بلند است که حاضر لیستی

با من روی دریاگردش کنی؟

زیر نور پریده رنگ مهتاب و در روی آبهای آرام دریا

قایقی آهسته‌آهسته پیش میرفت و درسکوت بی‌پایان شب آهنگهای دلربا شنیده میشد.

گوئی تمام طبیعت سراپا گوش بود و باین آهنگها که روان

و سبک گسترده میشد و در فضا بچهارسو پراکنده می‌گشت و در آبهای آرام دریا و هوای صاف و روشن گم میشد، گوش میداد.

- آنتونیو تو آنقدر بلندطبعی که اجازه نمیدهی سرم را روی

زانویت بگذارم.

هنرمند جوان با چشمانی آتشین آهی کشید. از آرشه

ویولون با لرزشهای جدید آهنگ‌های نوی برخاست.

گیسوان تابدار و طلائی رنگ جولتا بر زانوان آنتونیو قرار گرفت و چشمان مخمورش با تحسین عشق و خوشبختی از پائین بیالا بچهره بشاش نوازنده جوان دوخته شد. لباس سبک و سپید جولتا همچون برف در زیر نور پریده رنگ مهتاب درون قایق موج میزد. براستی شبیه فرشته‌ای بود که در کف امواج دریا غوطه میخورد.

هنرمند جوان از بالا بیائین زیبایی رؤیا مانندیکه بر زانوانش آرمیده بود، نگاه میکرد و متعجب از صداهای تازه و سحرانگیزی بود که بایک حرکت دستش از روی سیمهای ویولون ماهرانه خارج میگشت.

— آنتونیو، تو اینقدر بلندطبع هستی که حتی به من یک

بوسه نمیدهی؟

ویولون خاموش شد. هنرمند جوان آهسته بروی او خم شد و موهای آنها درهم ریخت و لبهای لرزان آنها با یک بوسه آتشین بهم پیوست.

— آنتونیو... آنتونیو.

— جولتا... جولتا...



یک روز عصر، وقت هر روز نوازنده جوان زیر پنجره‌های بلند قصر ایستاده بیهوده می‌کوشید تا با آهنگهای دلربایش پری خود را بیرون کشد.

پنجره بسته بود. اما هنرمند جوان یأس بدل راه نمی‌داد. ویولون گاهی فرمان می‌داد، زمانی با ناله التماس و هنگامی گریان درد دل می‌کرد. گاهی هم آه می‌کشید و ناامید اشک میریخت.

باز هم پنجره بسته بود. آن‌گاه که ویولون آخرین ضجه‌های نومیدی خود را از گلو خارج می‌ساخت، یکی از پنجره‌ها نیمه باز شد. نخست یک سکه و بعد یک کاغذ در هوا معلق زد و زیر پایش بزمین افتاد.

کاغذ را برداشت و خواند:

« پدرم میگوید میان من و تو شکاف غیر قابل عبور است

که ما در بالای آنیم و تو در پائین آن قرار داری. دیگر نیا، فراموشم کن.»

لحظه‌ای مانند برق زده‌ای در جایش خشک شد، سپس بشدت بخود لرزید. نگاهی صاعقه‌آسا بر قصر بلند اشرافی انداخت و با تغییر خواست کاغذ را تکه پاره کند، ولی خودداری کرد و آنرا با دقت تا نمود و در جیبش گذاشت و سکه‌ای را که بزمین افتاده بود، با پا بسوی او پرت کرد. ویولون را روی قلب مجروحش فشرد و در حالیکه آتش رنج توهین در قلب پرغرورش شعله میکشید، از آنجا دور شد.

دیگر از آن پس هیچ‌کس در خیابانهای ونیز نوازنده

جوان و معروف ویولون را ندید.



سالها گذشت .

باز هم در شهر ونیز .

تمام مطبوعات شهر خبر دادند که آنتونیو بونوینی ، ویولونزن معروف وارد شده است و یگانه کنسرت خود را در تئاتر بزرگ برپا خواهد کرد . این اواخر نه فقط مطبوعات ، بلکه تمام مطبوعات اروپا و آمریکا درباره این ستاره درخشان و نوظهور که در افق هنر موسیقی خودنمایی میکرد ، قلمفرسائی می کردند . شب کنسرت در تئاتر جای سوزن انداختن نبود . تمام اعیان شهر در آنجا گرد آمده بودند و با بیصبری منتظر شروع کنسرت بودند . تا بالاخره آنتونیو روی صحنه ظاهر شد . سالن تقریباً یکباره در بهت فرو رفت ، مگر این همان آنتونیو بونوینی که تمام اهالی ونیز او را میشناختند ، نیست ؟ همان ویولونزن جوانی که چون « تروبادورها » ی قرون وسطی از شهری بشهری و از خیابانی بخيابان دیگر میرفت و زیر پنجره ها سرنادمینواخت ؟ بله ، بله او بود . خودش بود ، زیرا هنوز همان لرزشها در آهنگش شنیده میشد ، با این تفاوت که اکنون پختگی یافته بود و با اطمینان از هنر خود بر بال خیال گاهی پرواز کرده اوج میگرفت و زمانی متین و سرشار از نیرو و قدرت جلوه میکرد . بهمان اندازه که این آهنگها جذاب بود ، همانقدر هم آنتونیو زیبا و فریبنده می نمود . اندامش خوش ترکیب و چشمانش آتشین و

صورتش بشاش و پیشانیش بلند و پرنبوغ و موهایش بلند و براق و پریشان بود . همه و همه اینها هم آهنگی بینظیری به آهنگهای سحرانگیز ویولونش می بخشیدند .

وقتی که آخرین لرزشهای آهنگها خاموش شد ، سالن در يك سکوت گورستانی فرو رفت ، هنرمند از روی صحنه دور شد . مدتی سالن بیحرکت و خاموش مثل آنکه مسحور شده باشد ، در رؤیائی بس شیرین غرق بود . سپس ناگهان روحی به این گورستان دمیده شد و تمام سالن بلرزه درآمد .

بونوینی ! .. آنتونیو بونوینی ! آنتونیو ... نابغه !

استرادیواریوس جدید !

همه برای آنکه شخصاً دست نابغه جوان را بفشارند و تحسین و تشکر خود را اظهار دارند ، به پشت صحنه می شتافتند . اما استاد جوان که خسته شده بود ، درب اطاقش را بست و اعلام کرد که کسی را نمی پذیرد . ولی به او اطلاع دادند که خانمی میخواهد او را ملاقات کند .

– او را نمیتوانم بپذیرم .

– او همسر مرد بسیار مشهوری است ، خیلی اصرار

می کند .

آنوقت اسم شخص عالیرتبه ای را گفتند که متعلق بیک خانواده اشرافی بود . شخصی که سرنوشت هزاران نفر باراده اش بستگی داشت .

داخل شوند .

زن جوان زیبایی مانند « مادونای » رافائل ، با لباسی مانند لباس يك ملکه داخل شد و خود را در جلو پاهای جوان ناپغه انداخت ...

– آنتونیو ... من جولتای توهستم ... تورا دوست دارم . استاد جوان با پریشانی زن زیبا را بلند کرد . چشمانش از يك نور عجیب مانند همان نگاهی که زمانی نوازنده جوان و فقیری بود ؛ از همان شعله‌ای که او در ایام جوانیش در جواب دختری که از روی خودپسندی از پنجره قصرش باو اهانت کرده و فرورش را مورد تحقیر قرار داده بود ، میدرخشید .

بی آنکه کلمه‌ای بر زبان راند ، دست در بغل کرد و دفترچه یادداشت خود را بیرون کشید . از لای آن تکه کاغذیکه با دقت نگهداری شده بود ، بیرون آورد و به جولتا داد .

جولتا آنرا گرفت و نگاه کرد و ناگهان سراپا سرخ شد . آنتولیو وقتی دید که او بی اندازه پریشان شده است و جرأت نگاه کردن ببالا را ندارد ، باو گفت :

– سینیورا ، بخوانید !... بخوانید !...

جولتا با صدائی که تقریباً شنیده میشد ، آنرا چنین

خواند :

« پدرم میگوید میان من و تو شکاف غیرقابل عبور است . ما در بالای آنیم و تو در پائین آن قرار داری . دیگر نیا ، فراموشم کن . »

آنتونیو نامه را از دستهای سست و بی حالش گرفت و باز تا کرده در دفترچه یادداشتش گذاشت .

– افسوس ، سینیورا ببخشید که من حرفهای شما را نشنیدم . اگرچه دیگر نزد شما نیامدم ، ولی شما را هم از یاد نبردم ؛ بدلیل آنکه نامه‌تان را با این دقت نگهداری کردم . این گنج ذیقیمتی است که شما بمن هدیه کردید . من از این گنج مانند مردمك چشم تا دم مرگ نگهداری خواهم کرد . اگر آن نبود ، من این کسی که اکنون هستم نمیشدم . من شما را از یاد نبردم ... بله ، ولی گویا شکافی که ما را از یکدیگر جدا نگه میداشت ، فراموش کرده‌اید . شما در بالا بودید و من در پائین بودم ؛ و همین کافی بود که بشما اجازه دهد با تحقیر پائین خود نگاه کنید . ولی شما از این نکته غافل بوده‌اید که اشخاصی که در پائین قرار دارند ، گاهی شامپر در می‌آورند و بعزم انتقام ببالا پرواز میکنند . روزی که شما از فراز قصرتان با تحقیر عشق مرا رد کردید ، من در پائین قرار داشتم ؛ ولی سوگند خوردم که انتقام بگیرم . برای این منظور راهی جز اوج گرفتن و بازهم اوج گرفتن وجود نداشت . اوج گرفتم تا بلهوسی که از بالای قصر مرا تحقیر میکرد ، پائین قرار گیرد و در مقابل رفتم زانو زند .

امروز من بمقصودم رسیدم . من نمیتوانم از نو شخصی را دوست بدارم که با احساسات مقدس دیگری بازی میکند و میان بالا و پائین فرق میگذارد ... افسوس ، سینیورا ، من نمیتوانم . در اینجا داستان عشقی ایتالیائی پایان یافت .

داستان عشقی که کاملاً شبیه داستان من بود ؛ فقط يك تضاد قوی میان این دو وجود دارد . در يك داستان من ، فرزند حلال زاده و تحصیل کرده ، ولی بیحال محیط بورژوائی که عادت بزندگی راحت داشته‌ام ، با اولین ضربه از پای درآمدم و دیگر برنخاستم . ولی در داستان دیگر نوازنده جوان بی‌پناه و آواره‌ای که از آغوش محیط کارگری بیرون آمده بود ، اراده‌ای آهنین داشت و مانند من با اولین ضربه بزمین نخورده بود .

کسی چه میدانه که او چه مشکلاتی را از پیش پا برداشته است تا کم‌کم خود را باین بلندی دوار آور رسانیده است . او زهر انتقام خود را بکام اشخاصی که خود را ناچیز می‌شمرند و لیاقت انسانی خود را تحقیر میکنند ریخته است .

اوج گرفتن ! اوج گرفتن ! و همواره ببالا پرواز کردن ! آه ، چه انتقام بی نظیری ! ولی من برای اینکار استعداد نداشتم . از این پس چطور میتوالم بسرنوشت شوم مردمی که سربار جامعه‌اند و روی در تباهی و نابودی دارند ، ایمان نداشته باشم ؟

بقلم اوانس تومانیان

۳

گیگور

اوانس تومانیان



اوانس تومانیان شاعر بزرگ
ملت ارمنه در نوزدهم فوریه سال ۱۸۶۹
میلادی در دهکده « دسقرلر » بدینا
آمد. نخست خواندن و نوشتن را در
شهر « جلال اوقلو » (استپان اوان)
فراگرفت پس از آن در دبستان
نرسیان تفلیس تحصیلات خود را
مدت سه سال ادامه داد؛ ولی بر اثر
فقر مدرسه را ترک گفت و ناگزیر از
راه خودآموزی به آموختن پرداخت و
به پیشرفت بزرگی نائل آمد.
در سال ۱۹۰۳ میلادی مجموعه

شعرهایش در تفلیس انتشار یافت. در اندک مدتی در زمره بزرگترین
نویسندگان ارمنه درآمد و خانه اش مرکز تجمع نویسندگان گردید. در
سال ۱۹۱۲ کانون نویسندگان قفقاز را بریاست خود در تفلیس تشکیل
داد. در سال ۱۹۲۱ خانه هنر ارمنه را سرپرستی خود تأسیس کرد.
مهم ترین قصیده هایش « انوش » (۱۹۰۳) و « مارو » و
« ساکوی لر » (۱۸۸۹) و « تصرف تمپ کاپرت » (۱۹۰۲) و
« داوید ساسونی » (۱۹۰۲) است. بیش از ده افسانه نوشته که « پروانه »
(۱۹۰۲) از مهم ترین آنهاست. از حکایت هایش « نازار شجاع » و
« برادرگاریک » (۱۹۰۵) و « خمره طلا » (۱۹۰۸) مشهور است.
و از بهترین داستانهای او « کیکور » و « خودمانی ها » و « احمد »
و « شرط بندی » و « گرگ » را باید نام برد.

کیکور

در خانه هامبوی دهقان جار و جنجالی برپا بود .
هامبو میخواست کیکور پسر دوازدهساله خود را بشهر
ببرد و سرکار بگذارد تا آدم شود و کار یاد بگیرد . زنش راضی
نمیشد ، گریه میکرد .

- نمیخواهم ، بچهام را در این دنیای بیرحم بیندازی ،
نمیخواهم .

ولی هامبو بسختان او اعتنائی نکرد .

صبح آرام و غم‌انگیزی بود . تمام خانواده و همسایگان
تا بیرون ده بیدرقه‌اش رفتند و گونه‌های کیکور را بوسیدند و
روانه‌اش کردند .

زانی خواهرش گریه میکرد . گالوی کوچولو هم از بغل
مادرش فریاد میزد :

- کیکول ، تجا میری ، هه ، کیکول !

کیکورگاهی درکنار پدرش راه میرفت و زمانی از او

جلو می‌افتاد. دائم به عقب نگاه میکرد؛ آنها را میدید که هنوز در انتهای ده ایستاده‌اند. مادرش با پیش‌بند چشمهایش را پاك ميكرد. يك بار ديگر بعقب نگاه کرد، اما ديگر ده در پشت خندق ناپديد شده بود.

از آن پس کیکور همیشه عقب می‌ماند. هامبو خورجین را که در آن نان و پنیر و قدری توتون گذاشته بود، بدوش انداخته میرفت و پسرش را صدا میکرد:

– بیا کیکور جان، بیا اینجاست، دیگر رسیدیم.
هنگام غروب، زمانیکه از حاشیه کوهها میگذشتند، بار دیگر دهکده در افق نمایان شد. هر چند خانه آنها دیده نمیشد، ولی کیکور با انگشت ده را نشان داد و گفت:

– بابا نگاه کن، آنجاست؛ آنجا خانه ماست.

شب اول در يك ده مهمان شدند. صاحب‌خانه یکی از آشنایان هامبو بود. در يك طرف تخت سماور زردی غلغل میجوشید. دختر جوانی جرینگ جرینگ استکانها را می‌شست و چای میریخت، لباس قرمز قشنگی بتن داشت. کیکور پیش خودش تصمیم گرفت وقتی توی شهر پول گیر آورد، برای زانی لباسی مثل لباس او بفرستد.

بعد از صرف عصرانه، صاحب‌خانه و هامبو لم داده بودند و چپق میکشیدند و صحبت میکردند. موضوع صحبت کیکور بود. صاحب‌خانه به هامبو که بخودش زحمت میداد تا پسرش را آدم کند، آفرین میگفت. بعد از آن صحبت از جنگ و

گرانی نان بمیان آمد؛ اما کیکور که دیگر خیلی خسته بود، خوابش برد.

روز بعد بشهر رسیدند و نزد پیرمردی که آشنایشان بود رفتند. فردا صبح هم بی‌آزار رفتند. از داخل حجره‌ای تاجری پرسید: «عمو این بچه را میخواهی نوکر کنی؟» هامبو جواب داد: «آره، قربان.» و کیکور را بطرفی هل داد. تاجر پیشنهاد کرد: «بگذارش پهلوی من، نگهش میدارم.» اسم این تاجر آردم‌بزاز بود.

۴

هامبو کیکور را در شهر در خانه آردم‌بزاز نوکر کرد. شرایطشان این بود که کیکور باید خانه را تمیز کند، ظرفها را بشوید کفشها را پاك کند، غذا به حجره ببرد و خلاصه یکسال پادوی بکند.

بزاز قول داده بود که بعد از یکسال کیکور را در حجره‌اش «شاگرد» کند و باین ترتیب کیکور ترقی کند. موقع قرارداد بزاز گفت: «پنج سال پول نمیدهم. اگر راستش را بخواهی، تو باید يك چیزی هم بدهی که پسر ت را چیز یاد میدهم. آخر اینکه هیچ چیز نمیداند.»

هامبو جواب داد: «آخر ارباب، از کجا باید بداند؟ اگر میدانست، دیگر چرا می‌آوردمش اینجا. آوردمش که چیز یاد بگیرد.»

- یاد میگیرد ، همه چیز یاد میگیرد . قول میدهم یاد بگیرد ... آن نیکول که از طرفهای شما آمده بود و دکان باز کرده ، او هم پیش من آدم شد . ولی چه بگویم ، آخرش يك جفت قاشق چایخوری و چیزهای دیگر را دزدید و رفت .
- نه ارباب جان ، این دزدی نمیکند . اگر همچوکاری بکند ، میآیم دستش را میگیرم و توی رودخانه «کور» پرتش میکنم .

-هان ، پس اگر دستش کج نیست آدم میشود .

- بله ارباب جان ، فکر من هم همین است که آدم شود ؛ دوکلمه چیز یاد بگیرد ، با سواد بشود ، نشست و برخاست یاد بگیرد ، تا توی دنیا مثل من بیچاره و فلکزده نشود .. خودش هم بچه زرنگیست . توی مکتبخانه دهمان الفبا یاد گرفته . چند کلمه ای هم میتواند بخواند ... عرض من این است که از شما مواظبت کنید . بچه غریب و کوچکیست .

بزاز پس از اطمینان دادن به هامبو ، از حجره بیرون رفت و با صدای بلند فرمان داد : « برای اینها نان بیارید ، چای بیارید ! »

۴

پدر و پسر در مطبخ آردم بزاز نشسته بودند . هامبو در حالیکه چیقش را پرمیکرد ، گفت : « خوب ، حالا خودت میدانی کیکورجان ، بینم چی از آب در میآئی ... »

در این موقع کیکور به دور و برش نگاه میکرد :

- بابا اینها اجاق ندارند؟

- نه ، اینها بخاری فرنگی دارند. آنجاست ، بین ، آهنی

است .

- خرمنگاه هم ندارند؟

- اینها شهری اند ، دهاتی که نیستند که خرمن کوبی کنند .

- پس از کجا نان میخورند؟

- پول میدهند ، اینجا همه چیز ، نان و شیر و روغن و

ماست و چوب و آب ، همه را پول میدهند میخرند .

- ده !

- به ... این جا را تقلیس میگویند ، تو چشم هایت را باز

کن ، خیلی چیز یاد میگیری .

- بابا اینها نمازخانه دارند؟

- البته که دارند ، اینها هم مثل ما ارمنی ها عیسوی هستند .

گوش کن تا بهت بگویم . میادا یکوقت دست درازی بکنی !

برای امتحانت پول میاندازند ، یکوقت برنداری ! اگرهم برداشتی

بیر بگو : « خانم این مال کیست آنجا افتاده بود؟ » یا « ارباب این

را پیدا کردم . » فهمیدی؟ و گرنه خدا بدادت برسد !

- اینجا هم مباشر هست؟

- البته که هست . وقت و بیوقت ، اینطرف و آنطرف

نروی ! پول که بهت میدهند ولخرجی نکنی ! ما هزارویک درد

داریم . مواظب خودت هم باش ، شبها خودترا خوب پیوشان ، سرما

نخوری . مبادا سرما بخوری ! گاه گاهی هم به اشخاصی که می آیند ده کاغذ بده بیاورند .

هامبو همین طور گاه گاهی چپش را از لبش برمیداشت و پسرش را نصیحت میکرد ، اما کیکور خواب بود .

– ممکن است گاهی خرده نان بیات بهت بدهند ، گاهی پس مانده خوراکشانرا ، بعضی وقتها می شود که خودشان میخورند و بتو نمیدهند . عیب ندارد ، زندگی نوکری همین است . دنیا میگردد .

پدر همچنان به نصیحتهایش ادامه میداد ، در حالیکه کیکور تکیه اش را باو داده خواب بود . این دو روز آنقدر چیزها دیده بود ، آنقدر به اینطرف و آنطرف نگاه کرده بود که دیگر خسته شده بود . دکانهای پراز میوه و چیت های رنگارنگ که رویهم مثل خرمن چیده شده بود ، اسباب بازیهای قشنگ و بچه هایی که بمدرسه میرفتند یا از آن برمی گشتند ، درشکه ها که پشت سرهم میشتافتند ، قطار شترها و الاغها با بار سبزشان ، دست فروشها با طبق های روی سرشان ، قیل و قال و جنجال اینها همه در کله اش غوغائی برپا کرده بود و او از این جریان خسته شده بود و بپدرش تکیه داده به خواب رفته بود .

در اطاق بزاز و زنش مشاجره می کردند ، زن ناراضی بود که نوکر نفهم است . تازه از پشت کوه آمده ، وحشی است ؛ در صورتیکه شوهرش خیلی خوشحال بود که چنین نوکر بی جیره وواجبی برای چند سالش پیدا کرده است .

بزنش میگفت : « یاد می گیرد ، اینطور که نمی ماند . »
 نه پیر بزاز هم بنوبه خودش خواهش می کرد : « عزیزم ، اوقاتنا را تلخ نکنید . یاد می گیرد . »
 اما خانم نادو همچنان گریه می کرد و به بختش نفرین میفرستاد .

§

کیکور تنها در مطبخ آردم بزاز نشسته بود . کارش شروع شده بود ، کلاه کهنه ارباب را تا بیخ گوش فرو برده و کفشهای کهنه و پیراهن کهنه ابریشمی او را پوشیده بود . خلاصه در حالی که سراپا عوض شده بود ، در مطبخ نشسته بود و بخودش فکر می کرد . چرا از دهشان آمد ؟ کجا افتاده ؟ حالا چه باید بکند ؟ در این وقت خانم نادو وارد شد .

کیکور از جایش تکان نخورد . خانم چیزی گفت ، کیکور نشنید ؛ یا شنید اما نفهمید چه میگوید .

– مگر با تو نیستم ، توله سگ !

کیکور خودش را باخت ، خیس عرق شد . خواست پرسد چه میگوید ، ولی جرأت نکرد . خانم با اوقات تلخ بیرون رفت .

– خاك برسرتان كنند ! يك پارچه وحشی هستید ! می آید
 غیر از درد سر که برای ما فایده دیگری ندارید ! من باهاش حرف میزنم ، از جایش تکان نمیخورد ، صدایش هم در نمی آید !

کیکور با خودش فکر کرد: « تمام شد، اما چه زود تمام شد! چه بد تمام شد! حالا چکار بکنم؟ بابام هم گه رفت! »

بنظرش همه چیز پایان یافته بود. در این وقت مادر بزاز که پیرزن نازکدل و مهربانی بود و لباس‌های مشکی بتن داشت، در حالی که با خودش صحبت میکرد، داخل شد:

– وقتی خانم داخل می‌شود، چرا بچه از جای بلند نمی‌شوی؟

به کیکور نصیحت کرد که « وقتی چیزی از تو می‌پرسند، جواب بده. اینطور که نمیشود. »

پیرزن را « ننه‌جان » صدا می‌کردند. ننه‌جان به کیکور یاد میداد که چه باید بکند، سمور را چطور آتش کند، کفشها را چطور پاک کند، چطور ماهوت پاک کن بزند و ظرفها را چطور بشوید. غیر از ننه‌جان همه اذیتش میکردند. شاگردهای حجره بزاز هم اغلب مسخره‌اش می‌کردند. او را « کیکی » صدا می‌کردند، بینیش را می‌کشیدند، بسرش مشت میزدند، کلاهش را تا بناگوشش فرو میبردند. اما او همه اینها را تحمل می‌کرد.

طاقت فرساتر از همه این بود که او نمی‌توانست در برابر گرسنگی مقاومت کند. خانه خودشان هر وقت که گرسنه‌اش میشد، میرفت سر « لوک » نان بر میداشت و از کوزه هم پنیر درمیآورد و میخورد و میرفت پی بازیش، یا این که توی دامنش می‌گذاشت و به‌صحرا میرفت. هر وقت و هر جا دلش میخواست، زیر یک

درخت یا کنار یک چشمه مینشست و میخورد.

ولی این‌جا بکلی فرق داشت. هر قدر هم که گرسنه‌اش بود، باید صبر می‌کرد تا ظهر شود و وقتی همه ناهارشان را خوردند، آنوقت او ناهار بخورد، این ظهر لعنتی هم آنقدر دیر می‌آمد که دلش از حال میرفت!

یک روز، دو روز، ده روز صبر کرد. دیگر طاقت نیاورد. شروع کرد به دور و بر مطبخ را واریسی کردن تا شاید خوردنی پیدا کند و ته دلش را تا وقت ناهار بگیرد.

ابتدا هر چه پیدا می‌کرد، از تکه نان خشک و استخوان لیسیده شده یا چیز دیگر، همه را توی دهنش میانداخت. بعد از مدتی فکر کرد بهتر است توی گنجه‌های آشپزخانه را بگردد. دست آخر هم عادت کرد از دیک گوشتهای پخته را بیرون بیاورد. اما اگر میدیدند! چه افتضاحی راه میافتاد! اگر می‌دیدند! ولی چه می‌توانست بکند؟ آدم بگذارد فرار کند؟ ... فرار کند؟ ...

و کیکور بفکر فرار افتاد.

ولی چطور فرار کند؟ از کدام طرف فرار کند؟ تنها، نا آشنا...

ناشناس ... پدرش که آنقدر زحمت کشید و صحبت کرد، نصیحتش کرد: « عیب ندارد، دنیا میگذرد ... »

اکنون در سر کیکور صدای مردانه پدرش پیچیده بود

« عیب ندارد، دنیا میگذرد ... »



زنك در را زدند .

کیکور بلند شد . باو گفته بودند وقتی زنك میزند
برود ببیند کیست و چه می خواهد . از مهنابی به بیرون نگاه کرد ،
دید يك آقا و چندتا خانم پشت در ایستاده اند .

از بالا صدا زد : « اوهوی ، شما کی هستید ؟ »

از پائین همه به بالا نگاه کردند . خانمها خندیدند ، آقا

عینکش را جابجا کرد و پرسید :

– خانم تشریف دارند ؟

کیکور پرسید : « چه کار دارید ؟ »

شلیک خنده شدیدتر شد . آقابا اوقات تلخی گفت : « از

تو میبرسم منزل هستند یا نه ؟ »

– کاری داری ؟

از صدای جنجال خانم بیرون آمد :

– جوانمرگ بشوی ! برو ، زود در را باز کن ! زود !

خانم جیغ زد و کیکور و شوهرش را بیاد ناسزا و نفرین

گرفت . مهمانها داخل منزل شدند و خانم با لبخند به پیشواز آنها
شتافت .

– سلام ... سلام ... چه عجب از این طرفها ! چطور

شد بیاد ما افتادید ؟

آقا کیکور را سراپا برانداز کرد و پرسید : « این را از

کجا پیدا کردید ؟ » و خانمها فاه فاه می خندیدند .

خانم شوخی کنان جواب داد : « چطور مگر ؟ حسادت

میبرید ؟ اگر می خواهید او را بشما تقدیم میکنم ... » مهمانها

خنده کنان داخل شدند و خانم نادو کیکور را بمجمله بجائی فرستاد

و پشت سرمهمانها خودش داخل شد .

مهمانها پس از احوال پرسی داستان گفتگوییشان را با

کیکور به تفصیل و با آب و تاب تمام نقل کردند . خانم نادو گله

میکرد که :

– آه ، من را بیچاره کرده ! اگر بدانید از دستش چه

میکشم ! من میگویم بیرونش کنیم برود گم شود ، اما شما که اخلاق

آردم را میدانید . میگوید بیچاره است ، بچه دهاتی است ،

بگذار بماند ، يك لقمه نان میخورد ، یاد میگیرد . آخر من نمیدانم

کی یاد می گیرد ! مرا بیچاره کرده !

خانمها از چپ و راست شکایت کنان میگفتند :

– امان ! امان از دست این نوکرها ، امان !

در حدود نیم ساعت درباره نوکرها و خبرهای تازه شهر

صحبت کردند . میان صحبت او کیکور خیس عرق داخل شد :

– خانم میوه را آوردم .

خانم که از خجالت سرخ شده بود گفت : « خوب ، خوب ،

برو ! » و مهمانها شروع کردند بخندیدن .

– خانم ، ارباب میگفت : آلبالو گران است . لازم

نیست بخریم ...

مهمانها از شنیدن این حرف بی اختیار خندیدند . با دستمال جلوی دهنتان را گرفتند ، بعضی ها هم برای آنکه روی این افتضاح سرپوش بگذارند ، تصدیق کردند که حقیقه هم آلوبالو خیلی گران است . این روزها هیچ کس آلوبالو نمیخرد . بعد شروع کردند بتعارف که اصلا میوه لازم نبود ، برای خوردن که نیامده اند ، چرا اینهمه زحمت می کشند . کدبانو که تا بیخ گوشش سرخ شده بود ، سعی میکرد شوهرش را بنحوی تبرئه کند :

– اصلا نمیدانم که شوهرم چه گفته ؟ این احمق نفهمیده !

– هر کسی دروغ میگوید برود زیر زمین !

کیکور قسم خورد و کار افتضاح بالاگرفت .

۶

خانم نادو بعد از بدرقه مهمانها با اوقات تلخ میز را جمع کرد و با خودش بلندبلند بنای غرغر کردن گذاشت . او به کیکور فحش میداد و یکی یکی کارهایش را میشمرد و بیخت و شوهرش نفرین میکرد . نه پیرآهی کشید و گفت :

– آخر جانم ، عزیزم ، ناشی است ، یاد میگیرد . چرا اوقات خودت را تلخ میکنی ؟ خدایا جانم را بگیر ، خلاصم کن !

– ای کاش میدانستم توی این گرفتگی قلبم ، تو چه میگوئی ! ناشی است ؟ خوب بروید شما یادش بدهید . من که اینسر و عبید شما نیستم !

و صدایش را بلندکرد و غرغر و نفرینش را تا آمدن

شوهرش ادامه داد . همینکه صدای پای شوهرش را شنید ، شروع کرد به بلندبلندگریه کردن . با خودش حرف میزد و ظرفها را بهم میزد .

– میگویم بیرونش کن گورش را گم کند ! اگر نمیخواهی پول بدهی و یک نوکر حسابی بیاوری ، خودم کار نوکری را میکنم . بهتر است آدم نوکری بکند و همه روزه ناراحت نباشد ... تو که دشمن من نیستی !

بزاز میان اطاق ایستاد و پرسید : « مگر دوباره چطور شده ؟ »

– چه میخواهی بشود ؟ همین مانده بود که جلوی مردم از خجالت بروم زیر زمین . همین باقی بود . این کار را هم که کردی دیگر میخواهی چه شود !

آقا را سخت بیاد ناسزاگرفت و داستان آلوبالو را برایش گفت .

بزاز با تعجب فریاد زد : « عجب ! »

پیره زن نازکدل این طرف و آن طرف میرفت و خدایا ، خدایا میکرد . بزاز کیکور را صدا زد . کیکور در حالیکه کفش گشادش را روی زمین میکشید وارد اطاق شد . بزاز فریاد زد : « بیا جلو ! » کیکور از رنگ صورت ارباب ترسید و از سرجایش تکان نخورد ...

– بتو میگویم بیا جلو !

کیکور این دفعه تکانی بخود داد ، ولی همچنان سرجایش

ایستاد .

– توله سگ ! من بتو میگویم بخانم بگو آلبالوگران
است ، تو میآئی بهممانها میگوئی ؟

– من ... من ... میخواستم بخانم ...

کیکور سعی میکرد توضیح بدهد ، اما زبانش بهلکنت
افتاد . ارباب چنان سیلی محکمی بگوشش زد که برق از چشمش
پرید و سرش بدیوار خورد و نقش زمین شد . در همانحال بزاز
او را بیاد لگد گرفت و پیایی میگفت :

– آلبالوگرانست ، هان ؟ هان گرانست ؟

نه پیر در حالیکه میلرزید ، بهشفاعت آمد سعی میکرد
پسر هارش را دور کند . خانم هم دستاندرکار شد . بچهها هم
بنای جیغ زدن گذاشتند بزاز نفسزنان دور شد . چشمانش را
روی کیکور که گوشه‌ای چمباتمه زده بود ، دوخته بود و پیایی
تکرار میکرد : « آلبالوگرانست ، هان ؟ »

کیکور لرزان و نالان میگفت :

– ایوای ، نهجان ! وای ... وای ، نهجان ، وای !



چون دیدند کیکور بدرد خانه نسیخورد ، او را بهحجره
بردند . آنجا او می‌بایست برای مشتریها جنس ببرد ، چیت تاکنند
و حجره را آب و جاروکنند و در مواقع بیکاری مشتریها را
بحجره دعوت کند ...

کیکور برای حجره ناهار میبرد . ظرفهای غذا را در دست
داشت . لاغر و رنگ پریده با کفشهای بزرگ تلوتلوخوران
از روی پل می‌گذشت . پائین را نگاه کرد ، دید امواج رودخانه
کور بدیوارهای بلندکاروانسرا میخوردند و می‌پیچیدند ، غلت
میخوردند و فرود آمده زیر پل محو میشدند .

نزدیک ساحل رودخانه قایق سبزی پیدا بود : دو نفر در
آن سوار بودند ، یکی تور می‌انداخت و دیگری مواظب قایق
بود . کیکور ایستاد ماهیگیرها را تماشا کند . با خودش میگفت :
« آه ، همین الآن ماهیها را بیرون می‌آورد . » و تور را بیرون
کشیدند ، اما خالی بود . کیکور وقتی دید تور را از نو میاندازند ،
گفت : « اینهم بیخت من . » بخت کیکور هم پوچ در آمد .
اینهم پوچ در آمد .

این یکی هم بهبخت زانی . این هم پوچ در آمد .

این یکی بیخت گالو ، گالو هم بدبخت بود .

پس این یکی هم ...

در همین موقع جلوی کاروانسرا سروصدا بلند شد . يك
ترك آواز میخواند و عنتر میرقصاند :

پیا ، پیا ، عنترم

ترکات را از کوه آوردم عنترم

مثل پیر زن قوز بکن

مثل جوان پیا بکوب عنترم

مردم از هر طرف گرداو جمع شدند . کیکور هم جلو دوید ،

سعی کرد از میان مردم خودش را جلو بیندازد. اما موفق نشد، گردنش را دراز کرد و روی نوک پاهایش ایستاد. کوشش میکرد حتماً ببیند آن میان چه خبر است.

يك دستفروش مشتی به سرش زد و گفت: « چرا هي خودت را میاندازی؟ جلو؟ حیوان! »
کیکور یکمرتبه بخود آمد و به طرف حجره دوید.

۸

عصر کیکور گوشه آشپزخانه کز کرده بود. هنوز اشکها از روی صورتش خشک نشده بود و هنوز جای کشیده‌های ارباب می سوخت. خانم تازه آرام گرفته بود.
در این وقت « واسو » شاگرد بزاز سوت زنان داخل شد. وقتی کیکور را دید فوراً ایستاد و با قیافه‌ای جدی مسخره‌کنان او را تهدید کرد:

توله سگ! بباشگاه رفته بودی که اینقدر دیر کردی، یا اینکه پیش حاکم کار فوری داشتی؟
کیکور سرش را هم بلند نکرد.
- ده بگو ببینم!
کیکور خاموش بود.

- هان، نمیدانی که کجا رفته بودی؟ از گرسنگی مرا کشتی! اگر می‌ردم آنوقت چه میشد؟
با این حرفها یواش یواش نزدیک رفت. قدری ایستاد

ناگهان مشتی بر سر کیکور زد. کیکور با دو دستش از سرش دفاع کرد و بدیوار چسبید. واسو خودش را برای ضربه دیگر حاضر کرده بود که از بیرون صدای ارباب شنیده شد. ارباب داشت می‌آمد.

واسو او را تهدید کرد: « حالا ببین چه بلائی بمرت می‌آورد! »

کیکور فکر میکرد: « حال مرا میکشند! » قلبش به شدت می‌زد. ارباب باندازه کافی در حجره کتکش زده بود. حالا هم فقط فرمان داد شامش ندهند تا بفهمد گرسنگی یعنی چه.

خطر گذشت، کیکور راحت شد، ولی هنوز هم صدای خانم را که فریاد می‌زد، می‌شنید.

- آخر چرا نگهش می‌داری؟ بیرونش کن برود گورش را گم کند... بیرونش کن!

۹

کیکور زیر لحاف خودش را جمع کرد و لحاف را بر سرش کشید. واسو آواز معمولیش را میخواند و شام میخورد...

« شب مهتابه و من خواب ندارم. هر که می‌بینه می‌گه جا ندارم. وای جا ندارم. ندارم. »

کیکور آهسته از زیر لحاف چشمش را بیرون می‌آورد و دوباره سرش را با آن می‌پوشاند. آن روز اصلاً ذره‌ای نان نخورده بود. کتک خورده بود، گریه کرده بود و حالا هم گرسنه

دراز کشیده بود. اما خوابش نمیرد.

– هان، چطور است؟ از گرسنگی خوابت نمیرد، هان؟
واسوی شیطان اینرا گفت و یک تکه نان و پنیر به کیکور

داد.

– بیا بگیر زیر لحاف یواشکی بخور، ارباب نفهمد.

کیکور نان و پنیر را قاپید و سرش را زیر لحاف برد و آهسته آنرا خورد. فکر میکرد، بیاد خانه‌شان افتاده بود، یاد روزهایی که آزاد در صحراها بازی میکرد و هرچقدر دلش میخواست نان میخورد. بیاد آن شبهائی افتاد که پدر و مادرش با هم بحث میکردند که او را بشهر بیاورند یا نه... مادرش گریه میکرد و نمیخواست او را بشهر بیاورند.

– آه، نه جان، چه خوب فهمیده بودی...

کیکور زیر لحاف ناله میکرد و نان و پنیرش را میخورد، گوش‌هایش را هم تیز کرده بود که مبادا ارباب سر برسد. صبح‌روز بعد کیکور در جای همیشگی خود، جلوی حجره ایستاده بود.

۱۰

کیکور صدا میزد و برای جلب مشتری از مرغوبی اجناس مغازه تعریف می‌کرد.

– پسر صدا بزن، چرا خفقان گرفته‌ای! مگر توی دهن
ماست مایه کرده‌اند!

کیکور داد میزد: « بفرمائید اینجا، بفرمائید. »

در حجره همه بشدت می‌خندیدند. باو یاد داده بودند که مشتریها را بزور به دکان بکشد، او هم اغلب دامن یکی از رهگذرها را میگرفت و با خشونت و سرسختی تمام او را تا بداخل دکان نمی‌برد، رها نمی‌کرد. همینکه کاسه صبر رهگذر لبریز میشد، از او دست بر می‌داشت و دوباره به جای خودش بر می‌گشت و فریاد میزد.

روزهای گرم تابستان از بس در حجره می‌ایستاد خسته میشد، گاهی روی عدلهای چیت که جلوی دکان چیده بود، نشسته خوابش می‌برد. در این موقع رفقای شیطان‌ش یا همسایه‌ها توی بینش توتون می‌ریختند و او عطسه‌کنان از خواب می‌بید. باین وسیله تجار که از گرما بی‌تاب شده بودند، تفریح میکردند. اربابش هم پس از خنده سیر فریاد میزد:

– پسر، سگ توله! خوابیدی؟ داد بزن!

کیکور فریاد میزد: « بفرمائید، اینجا. بفرمائید. »

۱۱

یکروز که کیکور مشتریها را به حجره دعوت میکرد، چشمش بلبو نفر دهاتی افتاد. جلو دوید و به گردن آنها چسبید.

– پسر شناختمت، چرا اینطور شده‌ای؟

یکی از دهاتی‌ها تعجب کرد و برگشت بر فیش گفت:

– « باقو » تو شناختیش؟

رفیقش با خودستائی جواب داد: « من از چشمهایش او

را شناختم . »

براستی هم کیکور خیلی تغییر کرده و لاغر شده بود . هم خودش عوض شده بود و هم لباسهایش ، بطوری که تشخیص او خیلی مشکل بود .

دهاتی‌ها حظ میکردند : « ای بابا ، آدم حسابی شده ! ترا بخدا سر و وضعش را ببین . شعورش را ببین . »

– درد و بلای هامبو بخورد توی سر ما . بین پسرش را به کجا رسانده ! بچه‌های ما آنجا خوک میچرانند .

در این موقع کیکور پشت سرهم سؤال میکرد :

– نه‌ام چطور است ؟ بچه‌ها چطورند ؟ بابام چرا نیامد ؟ گاومان زائیده یا نه ؟ تو ده‌کی مرده ؟

دهاتی‌ها جواب میدادند : « همه سالمند ، خیلی هم سلام رساندند . « فوکاس سوکنان » و « بوجور » پیرزن مردند . بقیه همه سالمند . »

– پس چرا بابام نیامد ؟

– بابات میخواست بیاید ، اما چطوری بیاید ؟ تک و تنهاست . تمام بار خانه روی دوشش است .

– پس برای من چیزی نفرستادند ؟

– چه دارند که بفرستند ؟ تو وضع خانه‌تان را بهتر میدانی .

امسال هم نان کم بود . پدر بیچاره‌ات بزور دخل و خرج را بهم می‌رساند . تو از آنها چه انتظار داری ؟ اگر داری تو باید بفرستی ، آنها محتاج کمک هستند ، پدرت یکشاهی هم توی دست و بالش

نیست .

– توی خانه ما کسی که ناخوش نیست .

– نه ، فقط گاوگلتان^۱ از پله‌های طویله میرزا افتاد پائین و سقط شد .

– ای وای ، گل سقط شد ؟

– بیچاره ، نه‌ات آنقدر گریه کرد که چشمانش باد کرد .

در این موقع یکی از دهاتی‌ها نامه‌ای از بغل درآورد و به کیکور داد و گفت :

– خوب چه میگوئی ؟ ما دیگر نمی‌بینیم . اگر برای مادرت یا خواهرت میخواهی چیزی بفرستی ، بده ببریم .

– از کجا چیز بفرستم ؟ من که هنوز مواجب ندارم . اما ...

– اما چه ؟

– میخواهم منم با شما بیایم . دلم خیلی برای خانواده و دهمان تنگ شده .

– ایوای ، ما خیال کردیم آدم شدی ، عاقل شدی ! این

چه چرندهایی است که میگوئی ! اینجا برای خودت مثل ازباب زندگی میکنی . لباسهایت نو ، دست و پایت پاک ! ما برعکس

میخواستیم بگوئیم برای بچه‌های ما هم یک جایی پیدا کنی . تو چرا چرند میگوئی . راست گفته‌اند که سر خوک را گذاشتند روی

قالیچه ، غلطید افتاد توی گل .

دهاتی‌ها پس از مقداری سرزنش و نصیحت از او

۱- آدم گاوشان را گل گذاشته بودند .

خداحافظی کردند و رفتند. بعد از رفتن آنها کیکور رفت گوشه‌ای ایستاد و کاغذ پدرش را باز کرد و خواند:

«فرزند عزیزم، کیکورجان، در شهر تفریس، ما صحیح و سالمیم و همه خواهان سلامتی تو هستیم. بابا و ننه و زانی و موسی و میکیچ و گالو همه سلام میرسانند. فرزند عزیزم کیکور، با خبر باش که زندگیمان خیلی سخت است و خرجمان خیلی زیاد است. پول هم نداریم، ننه و زانی لختند. لباس ندارند. روزگارمان خیلی سختی میگذرد. کیکورجان، چند مناتی پول بفرست، یک کاغذی هم از حالت بنویس، بدان که گل سقط شد، ننه و زانی هم لختند.»

کیکور نامه را خواند و در جایش ایستاد، فکر میکرد. غصه خانوادهاش را میخورد، نوشته‌های نامه قلبش را آتش میزد. - ننه و زانی لختند... روزگارمان خیلی سختی میگذرد... از توی حجره فریاد زدند: «پسر داد بزن! چرا لال شدی! حواست رفت پی آنها!» کیکور دم در حجره ایستاد و داد میزد: «بفرمائید اینجا، بفرمائید.»

زمستان فرا رسید؛ برف می‌آمد و مه سرد و غلیظی از روی شهر میگذشت. سرمای سختی در خیابانها هیاهو می‌کرد و صنفیر میکشید: همه‌جا در جستجوی بچه‌های فقیر و لخت و غریب و بی‌صاحب بود. بالاخره کیکور را پیدا کرد. بچه‌ای با

بیراهن نازک دم حجره ایستاده بود فریاد میزد: «بفرمائید اینجا، بفرمائید!»

آدم! سرمای ستمگر زوزه‌کشانش مانند شمشیری نامرئی تا استخوانهایش نفوذ کرد. کیکور بلرزش افتاد، او خیلی لاغر و ناتوان شده بود؛ اگر سرما از این هم کمتر بود او را از پا در می‌آورد. کیکور بستری شد.

کیکور بیمار در مطبخ آردم بزاز دراز کشیده بود. ننه پیر روزی چند مرتبه می‌آمد و با خودش صحبت میکرد: - فرزند، کیکور، چه میخواهی؟ - آب.

ننه‌جان باو آب میداد. بیمار با دستهای لرزان آبرو میگرفت و با ولع می‌آشامید و باز هم آب میخواست. - ننه‌جان، این سوزش قلبم را نمی‌برد، ... من از آب سرد چشمه دهان می‌خواهم ... می‌خواهم بروم خانه خودمان ... من ننه‌ام را می‌خواهم ...

آردم بزاز به‌درد سر افتاده بود. این طرف و آنطرف جستجو کرد تا کسی را از دهشان پیدا کرد. دستور داد که هامبو پدرش بیاید، کیکور را هم به مریضخانه شهرداری بردند. آنجا مریضهای زیادی ردیف دراز کشیده بودند و غمگین ناله میکردند و نگاههای مأیوس خود را بطاق دوخته بودند. کیکور را هم در

ردیف آنها خوابانده اند .

– پدرش او را در آنجا پیدا کرد . هامبو با دلسوزی

پرسید :

– چرا اینطور شده‌ای ؟

اما کیکور در تب بود ، پدرش را نشناخت .

– کیکور جان ! بله آمدم ، کیکور جان . منم ، پدرت ...

بیمار چیزی نفهمید ، هذیان میگفت و در تب فریاد

میزد : « میکیچ ، زانی ، بابا ، نه جان . »

– من اینجا هستم کیکور جان . نهات مرا فرستاده که تو

را بخانه خودمان ببرم . می‌آئی یا نه ؟ ... میکیچ و زانی هم

بالای پشت‌بام ایستاده‌اند و منتظر تواند . چه میگوئی ؟ حرف

بزن ، کیکور جان .

بیمار فریاد زد : « بفرمائید اینجا . بفرمائید . » حرفهای

بی سر و ته میگفت و از شدت تب می‌خندید .

پس از دو روز هامبو بدشان میرفت .

او کیکور را دفن کرده بود . زیر بغلش لباسهای او را

میبرد که مادرش روی آنها گریه کند . در جیب‌های لباسش یک‌مشت

دکمه‌های براق ، کاغذهای الوان و تکه‌های چیت و چند تا هم

سنجاق بود . حتماً اینها را برای خواهرش زانی جمع کرده بود .

هامبو میرفت و فکر میکرد . از آن وقت که از همین راه

با کیکور عزیزش بشهر آمد ، زیاد نگذشته بود . هان ، همین‌جا

بود که او گفت :

– بابا جان پایم درد میکند .

هان این همان درخت است که زیرش نشستیم و خستگی

در کردیم .

هان اینجا بود که کیکور گفت : « بابا تشنه‌ام . » آنها هم

همان چشمه است که از آن آب خوردند .

همه ، همه چیزی در جای خود باقی بود . فقط او نبود ...

روز دیگر هامبو وقتی از حاشیه کوهها میگذشت ، از

دور دهکده در افق نمایان شد .

بیرون ده مادرش و زانی و میکیچ و موسی ایستاده بودند

و انتظار میکشیدند . گالوی کوچولو هم در بغل مادرش صدا

میزد :

– هه ، کیکول بیا ، بیا ...

اثر : دکتر روبن سواتک

۴

دختر میخوار

دوبن (چیلینگاریان) سواگ



دکتر سواگ در پانزدهم فوریه ۱۸۸۵ در یکی از دهات حومه اسلامبول تولد یافت. پس از آنکه با موفقیت مدرسه بربریان اسلامبول را پایان آورد، برای تحصیل در رشته طب به لوزان رفت. در سال ۱۹۱۱ میلادی فارغ التحصیل شد و با آلمان مسافرت کرد. در تاریخ ۱۹۱۴ به اسلامبول بازگشت. هر چند طب بود، ولی به ادبیات علاقه زیادی داشت و بیشتر اوقات خود را با آن مشغول میساخت در ۱۳ اوت سال ۱۹۱۵ در چانقری اناطولی با دیگر نویسندگان برجسته ارمنه در قتل عام ترکیه شهید شد.

سواگ عشق زیادی شعر داشت، اولین دیوان شعرش بنام کتاب «سرخ» در سال ۱۹۱۰ بطبع رسید. در سال ۱۹۱۳ داستانهایش بنام «اوراق پراکنده از خاطرات یک طبیب» منتشر شد. سواگ وقتی شهید شد، بسیار جوان بود. در داستانهایش از میهن پرستی و بشردوستی و سرنوشت مردم رنج دیده اجتماع سخن می گوید. شعرهای قومی و وطن پرستانه اش توضیحی از زیبایی های طبیعت و بدبختی های ملت اوست.

دختر میخوار

آن روز سرم را با خواندن کتابهای جادوگری پر کردم و با افکاری آشفته و اسرار آمیز خود را بخیا بان انداختم .
آفتاب بهاری برفراز سرم میدرخشید ؛ از آن آفتابهای نوازش دهنده و سرمست کننده روزهای اول بهار بود . آفتابی هم در برابرم طلوع کرد ؛ و این آفتاب دختر بهاری بود ، از آنهاییکه نمی سوزانند ، اما بروح گرمی و حیات می بخشند . نگاه چشمان آبی رنگش مانند نیلگونه آسمان که از لای ابرها خودنمایی می کند مملو از سرور و خوشی بود . موهای طلائی و آفتابگون او بیش از نوازشی که بشانه هایش می داد ، افکار رهگذران را بخود جلب می نمود . انسان در لحظه ای که باو مینگریست خود را در زندگی خوشبخت می پنداشت ، زیرا دخترانی بسن و سال او که در حال شکفتگی هستند ، چیزی در خود دارند که بالاتر از زیباییست .

آیا میتوانستم جادو یا معجزه ای بالاتر از وجود او در

برابر خود تصور کنم؟ بمن نزدیک میشد. چشمانم را بچشمانش دوخته بودم، يك قدم مانده بود که بمن برسد. ناگهان رنگش پرید؛ فریادی کشید و مانند سنگی که از آسمان فروافتد، بشدت بزمین خورد.

پیش دویدم؛ نفسش بریده بود. دستهایش را فشردم؛ احساس نمیکرد. صورتش روی زمین مثل تکه‌ای چوب افتاده و مانند پرندۀ مرده‌ای خشک شده بود. بازو و پاهایش مانند آهن سفت و مثل مرده سخت و کشیده بود. این حالت لحظه‌ای بیش نپائید. او را به پشت برگرداندم و دکمه‌هایی که بدنش را در خود می‌فشرده، پاره کردم و بندها را شل نمودم.

سپس صورت رنگ پریده‌اش سرخ و بعد کبود گردید. عضلات چهره‌اش منقبض شد. زبانش در میان دندانهای کلید شده و خون آلودش می‌غلطید. سرش را همچون پتکی برسنگفرش خیابان میکوفت. دستها و پاها و تمام بدنش یکمترتبه و يك جا بلرزه می‌افتاد. گردنش به گردن حیوان سربریده‌ای می‌مانست. چشمانش مانند گلوله‌ای از حدقه بیرون آمده بود و سپیدی خود را به مردمی که از هر طرف بسویش شتافته بودند و هراسناک باو می‌نگریستند، نشان می‌داد. او مثل فرشته‌ سروری بود که از افلاک درگل و لای پرت شده باشد. سرانجام از میان سرهای مردم سری پیدا شد و گفت:

– من خانه‌شانرا بلدم. دختر سیمون میخوار است.

دست و پایش را گرفته بودند.

من به فکر فرو رفتم. او دختر جوانی بود: زیبا میان زیباها، باکره‌تر از هر باکره‌ای؛ فقط يك لبخندش کافی بود تا زندگی را شیرین کند. ولی همانطور که پیرزنی میگفت: «حالا برود آتقدر انتظار بکشد تا شوهری برایش پیدا بشود!» با آنکه تمام بافت‌های بدنش پر از حیات و سعادت بود، خواه و ناخواه محکوم بیدبختی بود. سرنوشتش این بود...

اما طبیعت آتقدر دردهای مشابه و عجیب و غریب آفریده که مجال آن نیست که انسان حتی درباره‌ یکی از آنها کاملاً فکر کند. و گرنه همان یکی مانند سیخ سرخی در مغز فرو میرفت. مثل این است که کسی در قطار سریع‌السیری سوار باشد و از پنجره آن به چیزهایی که در خارج از برابر چشمش میگذرد، نگاه کند: هنوز چیزی را ندیده چیز دیگری جایش را میگیرد. پرده را می‌کشد و در دردهای خود فرو می‌رود. زندگی این است. قطره‌ای اشک ریخته میشود و سپس همه چیز فراموش میشود.

بخصوص در بیمارستان زندگی همین‌طور است. پرده‌های رنج و بدبختی آتقدر سریع از پس یکدیگر ظاهر میشوند که هرگز فرصت اندیشیدن برای آدمی نمی‌ماند؛ حتی وقت برای پرده کشیدن هم ندارد، چه مجبور است چنگ در زخم همه فرو ببرد. در تختخوابی که چند لحظه قبل نعش مرده سرد نشده‌ای افتاده بوده است، بیمار تازه‌ای را بامید آنکه او را از مرگ نجات دهند، می‌خوابانند. روی میز آهنی هر روز خون چندین نفر با هم مخلوط میشود و در گوشه‌ای می‌بنند... و تمام این دردها

بقدری بهم شبیه‌اند که کسی نمی‌تواند آنها را از یکدیگر باز شناسد .

ناگهان حادثه شومی روی داد . صبح زمستانی بود . در اطاق گرم و دلچسب خود نشسته بودم و داشتم صبحانه می‌خوردم و از استراحت صبحگاهی بیمارستان لذت می‌بردم . ناگهان کسی بعجله در اطاقم را زد . سرپرستار بیمارستان که پیرزنی بود با رنگی پریده گفت که زن سوخته‌ای را آورده‌اند و هم‌اکنون روی میز عمل خوابیده است . تعجب کردم . سوخته‌ها که کم نبودند ؛ از اینها زیاد می‌آوردند . اما چطور این زن که با دستهای پیرش دردهای زیادی را پرستاری کرده بود ، اینطور ناراحت و سراسیمه مینمود !

شتابان بطبقه بالا رفتم . تعفن تنفرآوری دور و بر میز را پر کرده بود . صورت بیمار را پوشانده بودند تا از خود وحشت نکند . از گردن تا پائین شکم او یک پارچه زخم بود . بازوهایش بیش از همه وحشت‌آور بود . پوستش سوخته و چربی آن آب شده بود و عضلات سیاه و باریکش مانند طنابی آویزان بود ... باید تمام اینها را برید و تمیز کرد ، دور انداخت و زنده را از مرده جدا کرد . ولی هرچاکه قیچی تماس پیدا میکرد ، خون غلیظ و تیره‌رنگی بیرون میزد .

آتش را با آتش میتوان از بین برد . آهن سرخ‌کار خود را شروع کرد . در زخمها فرو می‌رفت و سرچشمه‌های خون را داغ میکرد . عضلات زنده از برخورد با آهن سرخ شده منقبض

می‌شد . شکم و سینه پوست‌کنده او از شدت درد می‌جنبید . پستانهای غنچه‌مانندش سوخته و آب شده بود . در بعضی جاها هنوز تکه‌های پوست گلی رنگش همچون گلبرگ‌های پراکنده بر جای مانده بود . در جای دیگر تا انتهای بغلش چربی زردرنگی مثل چرک پیدا بود .

بوی زخم در اطاق پیچیده بود . بوی گوشت سوخته تنفس را دشوار مینمود . پرستارهای جوان یکی پس از دیگری با چشمهای پراز اشک آهسته‌آهسته خارج شدند . سرپرستار هم بالاخره در حالیکه بینش را با دستمال گرفته بود ، بیرون رفت . من و نعش زنده تنها ماندیم ؛ او چطور می‌توانست زنده بماند ؟ چطور می‌توانست تکان بخورد ؟ حتی اگر علم معجزه‌ای میکرد ، تازه در تمام زندگی بحال نزع میماند . آه ، ای کاش تیغه سرخ اشتباهاً به‌رگ بزرگ عریان و سالم و زنده‌ای که از زیر بازویش پیدا بود نزدیک میشد ، آنرا میسوزاند و می‌درید و راحتش میکرد ! اما نه ، نه ، زندگی مقدس است !

عصر به اطاقش رفتم . کنار تخت‌خوابش مردی نشسته بود . پدرش مانند یک حیوان وحشت‌زده سرش را پائین انداخته ، با دستهای لرزان صورت دخترش را باز میکرد . چهره‌پرچین و چروک خود را بروی گونه‌های او مالید . بوسید و گریه کرد .

حقط در این موقع بود که من صورت این دخترک هفده‌ساله را دیدم . آن چشمهای آبی و گیسوان طلائی آفتابگون را شناختم ؛ همان دختری بود که در خیابان غش کرد و بر زمین افتاد . این‌بار

وقتی غش کرده بود، بزوی آتش افتاده سوخته بود.

روپوش سفید از دست پیرمرد بروی چهره‌اش افتاد... و این مرد هم همان سیمون میخوار بود. جنایت کار همین بود. این بدن متعفن و سراپا عرق است که نژاد غشی‌ها و مهتابی‌ها و نفرین شده‌ها را بوجود می‌آورد. آه، میدانم که همه این زهر را بکام خود می‌ریزیم، میدانم که نمیتوان این جام پراز «آب حیات» را که بما تعارف میشود، نگرفت. میدانم که فرزندان همه میخوارها غشی نمیشوند میدانم، ولی همین یک قربانی، این دختر مهتابی بدبخت کافی نیست که تمام میخواران را مسؤول این جنایت معرفی کند؟

فراموش نمی‌کنم که در ایام کودکیم یک پرده نقاشی دیدم که تصویر یک دختر مهتابی را در زیر نور مهتاب نشان میداد. دختر دستهایش را به آسمان دراز کرده دور خود میچرخید. مانند گلی بود که بخواهد به آسمان پرواز کند.

دختر مهتابی این تن پوست‌کنده‌ای بود که میلرزید و تمام تختخواب را تکان میداد؛ در حالیکه بیماران دیگر بیمارستان دردهای خود را از یاد برده و زیر لحافهای خود قوز کرده بودند. گاهی که در میان آن گوشتهای مرده هنوز عصبی زنده پیدا میشد، فریاد تازه‌ای از دور بگوش میرسید. فریادی عجیب و هولناک دلها را ریش‌ریش می‌کرد و از دیوارها می‌گذشت و ستونهای زیرزمین را می‌لرزانید و لحظه‌ای تمام بیمارستان را وحشت فرا می‌گرفت و بدنیاال آن سکوت مرگباری بر تمام

ساختمان حکمفرما می‌گشت. سرپرستار بزانو افتاده بود و میگريست. می‌گفت: «خدا نجاتش بدهد، اینکه از مرگ هم بدتر است!»

ضجه‌های مهیب او گاه و بیگاه در تمام شب ادامه داشت. در اطاق خواب دراز کشیده بودم؛ نمی‌توانستم چشمهایم را ببندم. فریادهای دردناک او گلویم را می‌فشرد. خدایا کی صبح میشود؟ کی روشنائی جلوه می‌کند، مغزم پر از افکار تیره‌وتار بود... این چه بی‌عدالتی است! از یکسو جوانهای سالم را در جنگها هزار هزار بکشتن میدهند و از سوی دیگر طبیب را مجبور می‌کنند تا با کوشش بسیار تکه گوشتی را که در عذاب غوطه می‌خورد و مرگش حتمی است زنده نگاه دارد...

در آن شب که بیخواب شدم چندین بار دستم از وسوسه جنایت لرزید، تا آنکه بالاخره فریادهایش پایان یافت و خاموشی و تیرگی خانه درد را فراگرفت.

صبح بی‌الینش رفتم. روپوش چهره‌اش را باز کرده گریستم. از میان این جسد متعفن چشمان آبی و آرام او مانند گلهای آسمانی رنگی که در کنار چشمه‌سارها غنچه می‌کنند، با آرامی تمام بمن نگاه میکردند و میگفتند: «مرا فراموش مکن»^۱. زیر لحاف خون تمام بستر را فراگرفته بود. با شك و تردید بازویش را بلند کردم، دیدم آن رگ پاره شده بود... پاره شده بود یا آنرا پاره کرده بودند؟

۱- کنایه از گل «مرا فراموش مکن».

اثر : دكتور روبن سوانك

٥

نامه يك مرده

نامه يك مرده

این نامه را زنی ناشناس برای شما مینویسد . آقای دکتر ، خواهش میکنم مرا ببخشید . باورکنید که اگر مرگ خنمی را در برابر خود نمی‌دیدم ، بهیچوجه نمی‌توانستم و جرأت هم نمی‌کردم که کلمه‌ای برایتان بنویسم .

هرچند برای شما زن فاشناسی هستم ، اما بنظرم میرسد با این نوشته قسمتی از وجود من زنده خواهد ماند و سرنوشتم در قلب دختران همسالم اثر خواهد گذاشت .

دکتر ، میخواهید بدانید من کی هستم ؟ من لوعروسی بدبختم که هنوز کام دل از زندگی نگرفته بیوه شده‌ام . بیماری هستم که بزودی نعش خواهم شد ... زمانی دختر خندان و چابکی بودم . روی لبهای باکره‌ام لبخند همچون گلهای نارنج غنچه میکرد . خونم چون شراب میجوشید و قلبم را مست میکرد . جوانی و زیبایی و آرزو و غرور در وجودم می‌شکفت . زمانی هم مانند پرنده آزاد بودم . همچون نور لذت بخش بودم و همانند خدا خود

را توانا میدانستم ...

از آن زمان سالی بیش نگذشته است. برای من مثل اینکه قرن‌ها از آن زمان میگذرد. در این یکسال مردم وقت پیدا کردند تا مرا عروس کنند و از زهدانم دو بچه سقط کنند. روحم را بدوزخ و بدنم را بنعش مبدل سازند. درست است که من پیش از ازدواج هم احساس ضعف میکردم. زانوهایم خم میشد، اشتها نداشتم، صدایم دورگه و رنگم زرد بود. من بیشتر به نیروی دلم زندگی میکردم تا با نیروی بدنم. آه، دکتر، اگر بدانی که در قلب بینواترین دخترها چه کوههایی از امید برپاست، آنوقت می‌فهمی که چه چیز دوشیزگانی را که مانند نی لاغر شده‌اند، زنده نگاه می‌دارد.

روزی از مصر مردی بخاله ما آمد. من او را هیچگاه ندیده بودم. او تمام امیدهایم را برباد داد و سرچشمه آرزوهایم را خشکاند. نخست پدر و مادرم با تردید بمن گفتند که او بنا ما خویشاوندی دوری دارد، ولی بعداً معلوم شد که میخواهند این خویشاوندی دور را نزدیک‌تر کنند. پیرزنی هم برای این منظور دعوت شد. او گفت: «دختر شما دیگر وقت شوهرش است. عروسش کنید تا خوب بشود.»

ولی من مخفیانه بدست وپای يك طبیب افتادم و از او بزاری خواهش کردم که حقیقت را بمن بگوید. طبیب گفت: «دخترم، - هنوز سخنانش در گوشم مانند حکم اعدام طنین انداز است. - دخترم، تو هنوز مسلول نیستی، اما اگر ازدواج کنی،

مسلول میشوی و اگر بچه‌دار بشوی، میمیری.»

این خویشاوند از مصر آمده ما، از قرار معلوم نیاز فراوانی به‌جهاز من داشت، تا با آن تجارت بخطر افتاده توتون خود را نجات بدهد. يك دختر شانزده ساله لاغر و رنجور و بی‌خون و بی‌خبر از امور جنسی و بهداشتی را بدست این آدم احمق که از راه دور آمده بود، سپردند تا هرچه میخواهد با او بکند. هنوز نوعروس بودم و ماه عسل خود را میگذرانیدم که دردهای مادری را احساس کردم. چه ماه عسل شومی!

روزبروز لاغرتر میشدم. خونم آنقدر کم شد و صورتم آنقدر رنگ‌پریده و مرده مانند شد که با وحشت فرزند اولین بوسه‌ام را از زهدانم ربودند... در نتیجه آنقدر کم‌خون و ناتوان شدم که مانند شمع سوزانی یارای ایستادن نداشتم.

اگر مطلع شوید که در چنین وضع نیم‌مرده‌ای، شوهرم دومین فرزند را بمن هدیه کرد، چه خواهید گفت؟ این هدیه ناامیدی‌های جدید و فریادهای ناشی از درد دومین سقط و خونریزی زیاد بدنبال داشت. ولی این بار از دهانم نیز خون می‌ریخت.

ناچار مرا به این‌جا آوردند. در این کوهستان سویس، در يك آسایشگاه گذاشتند، نه بامید اینکه خوب شوم، بلکه برای اینکه نزدیکان خود را مبتلا نکنم...

من اینجا تنها مانند چراغی که دیگر در آن نفت نریزند، روزبروز، اندك‌اندك میمیرم. میمیرم، دکتر مهربان، اما

میخواهم زنده بمانم . دلم هنوز بیش از هفده بهار ندیده و از این مرگ نابهنگام هم بیم دارد . میخواهم زنده بمانم ، اگرچه زندگی پر از یأس و تلخی است . ولی میخواهم زنده بمانم . هرچند در هر قدم که برمیدارم با قلب و بدجسی و خودخواهی و سودجویی روبرو میشوم ، ولی دلم میخواهد زنده بمانم .

میخواهم زنده بمانم . ولی حس میکنم که با مرگ دست بگیریم . دکتر ، در روزهای سخت بیماری خود نیروی زیادی بکار بردم تا روحم را در بدنم نگاهدارم ، خاصه آنکه بجهان پس از مرگ آنچنانکه بعضی معتقدند ، عقیده ندارم . اغلب اوقات مشتتهای خود را گره میکنم و پیایی می گویم : « نباید بمیرم ! نباید بمیرم ! »

ولی حالا می بینم که بی فایده است . دوره این بیماری لعنت زده بقدری طولانی است که انسان بی اختیار مایوس میشود . قلبم مثل پیه سوزی که احتیاج بروغن دارد ، برای زنده ماندن نیازمند امید است . ای دکتر نازکدل ، يك کلمه امیدوارکننده برایم بنویسید ... زودتر بنویسید ! میترسم که چند روز بیشتر زنده نباشم !

اگر درمانی برای بیمار مختصر ندارید، لااقل امیدوارش کنید که یادگارش زنده خواهد ماند . شما بمن قول بدهید ، وقتی بمیرم بدختران و مادران بگوئید که آرمینه چرا مرد . اسم من آرمینه است .

چند کلمه دیگر : از روزی که این نامه را نوشتم دوماه

گذشته است تاکنون جرأت نمی کردم آنرا برایتان بفرستم . اما امروز شتاب مرگ این جرأت را بمن میدهد . امروز جشن تولد من است ، آخرین جشن من ! امروز بی گناهی هیجده سال عمر خود را مانند گلهای سپیدی بخاک می سپارد .

اتفاقاً امشب در طبقه پائین خانه ما شب نشینی برپاست ؛ مثل اینکه این شب نشینی را مخصوصاً برای من ترتیب داده اند . اطبا بمن سخت تأکید کرده اند که از جایم تکان نخورم . ولی يك میل سرکش مرا بر آن میدارد که چشمانم را پیش از برهم نهادن دیدن صحنه های زیبا و دل انگیز پرسیازم . میخواهم خانمهای خندان و زنان و مردان خوشحال و خوشبخت را در سالنهای غرق در نور ببینم .

ولی همینکه از بسترم بیرون پریدم ، لرزش عجیبی مرا فراگرفت . ناگهان اضطرابی سینه ام را در هم فشرد . دهانم از مایع گرم و لزج و خون مزه ای پر شد . چندشی سراپایم را گرفت . زانوهایم سست و بی حال شد . نیروی زیادی بکار بردم تا توانستم خودم را بآینه برسانم و در برابر آن دهانم را بازکنم ... دهنم مانند کبوتر سر بریده ای پر از خون بود !

با وحشت به بسترم گریختم . میخواهم بخوابم . بمیرم ! نبینم و احساس نکنم ! ولی چشمانم باز مانده است . از سالن طبقه پائین از لای در يك موسیقی نرم و ملایم بگوشم میرسد ... این آواز قواست .

هم اکنون در آن جشن میرقصند . می خندند و عشق بازی

میکنند . من در رختخوابم کز کرده‌ام . بغض راه گلویم را گرفته
و می‌گیرم ! سرخ می‌گیرم ! خون می‌گیرم !
دکتر ، دکتر می‌خواهم زنده بمانم ! می‌خواهم زنده بمانم !

۶

تکه گوشت پر از درد

اثر : دکتر روبن سواک

تکه گوشت پر از درد

سرما ! سرما !

سرمائی که تا مغز استخوانها فرو می‌رفت و آنها را یخ میزد . طوفانی مهیب از کوههای آلپ بیاخاست و آهنگ شهر کرد ، به اینسو و آنسو می‌دوید و در دره‌ها میچرخید و چون دیوانگان درختها را از ریشه بیرون می‌کشید و با خود می‌برد . برفها گلوله میشدند و بهوا می‌پریدند و از برابر او می‌گریختند و درسوراخها و شکافهای درشکه پناه می‌جستند ، یا در چشم اسب فرو می‌رفتند و حیوان را از دیدن و رفتن باز می‌داشتند .

بیچاره حیوان متحیر مانده بود . پهلویش را بیاد داد و دم خود را بزیر شکم زد و کز کرد . برگشت و با نگاه ملتسمانه خود از من خواست که بازگردم . بعد ناامید سر در پیش انداخته درشکه را بحرکت درآورد . ته دره در برابر يك کلبه دورافتاده ایستادیم . میبایست خانه بیمار همین‌جا باشد . از لای در ناگهان چهار سر هراسناک ، دو بچه و دو بز ، پیدا شد .

— مادر! مادر!

در خانه مادر روی گهواره خم شد، نوزادی را شیر میداد. آنجا در آن کلبه زیرزمین و میان آن دیوارهای سیاه انسان و حیوان در کنار یکدیگر می‌زیستند و در چنگال بدبختی همدرد یکدیگر بودند. نفسهایشان را در هم آمیخته خود را گرم میکردند.

— بچه‌ها، يك تکه چوب برای دکتر روشن کنید.

— خیر، خانم، لازم نیست. مریض را ببینم.

از پله تاریکی باطاق بالا رفتیم. سقفی کوتاه که در يك طرف پایین سینه داده بود، آنرا بصورت يك مرغدانی درآورده بود. برفهای آب شده پشت‌بام از روی دیوارها راههای سبز رنگی ایجاد کرده کاغذهای دیوارها را تکه‌تکه آویزان ساخته بود. يك جفت پنجره محقر که سوراخ‌ها و شکافهای آنها را با کهنه پاره پاره کرده و روی آنها را روزنامه چسبانده بودند، در آنجا بچشم می‌خورد.

این کلبه از بوئی مانند بوی حیوان مرده پر شده بود. هوای ترشیده و غلیظ آن مثل سم تهوع‌انگیزی بود که تنفس را مشکل می‌ساخت. بی‌اختیار دستمالم را جلوی دهانم گرفتم.

زن با التماس گفت: « بیخشید، من بس که ملافه‌هایم را شستم، دستهایم را از سرما ورم کرده. مثل بچه است. از بچه‌هم بدتر است! »

مریض سرش را در بستر تکان میداد، مثل اینکه

میخواست گفته‌های زن خود را تصدیق کند. بازوان خود را زیر لحاف زیتونی رنگی پنهان ساخته بود. مریض گفت: « دکتر، من دستهای شما را نمی‌فشرم. آنها را نزدیک لبهایم بیاورید تا بوسم فقط لبهایم تمیز مانده است. »

از تمام بدنش فقط يك سر نحیف و لاغر و باریک، فوق‌العاده لاغر، دیده میشد و بقدری لاغر بود که تمام استخوانهای جمجمه‌اش مثل سراسکلت تشریح پیدا بود. ولی رنگ و پوست چهره‌اش بیش از این لاغری و فلاکت و کثافت، مرا بخود جلب میکرد. در تمام یاخته‌های آن يك قطره خون نمانده بود. مثل پوست لیمو زرد بود. زردی‌ای که فقط خاص بیماران مبتلا بسرطان است. این زردی مهر مرگ آن بیماری وحشتناک بود.

همچنانکه در قدیم بریشانی جنایتکاران داغ محکومیت می‌زدند، این بیماری شوم هم بر صورت قربانی خود پیش از وقت مهر مرگ می‌زند. آنها با چه پنهان‌کاری و خیانتی! قربانیان او نه جوانان نوشکفته‌اند و نه پیرهای پژمرده و لرزان، آنهائی هستند که بکمال زندگی رسیده‌اند. آنهائی که از کمال قدرت برخوردارند، آنهائی که کودکانی در آغوش خود می‌پرورند.

این بیماری قربانیان خود را از میان کسانی انتخاب می‌کند که بهیچوجه سزاوار این تنبیه وحشت‌انگیز نیستند. او حکم خود را با آتش سوزان مهر نمی‌کند. بوسه خائنانه او بمحض تماس اثر کوچک بی‌اهمیت و بی‌دردی باقی

میگذارد. يك زخم معمولی پس از سالها بزرگ میشود و ریشه می‌دواند و مثل سنگ سخت میشود و همچون عنكبوت خون را می‌مکد و بی‌دریغ می‌کشد! این مرض اثر خود را روی پیشانی باقی نمیگذارد. برعکس جائی را انتخاب میکنند که ناپیدا است: زیر پستان زن کامل، یا بغل زهدان يك مادر، انتهای گلوی این یا کج معده آنرا انتخاب میکند، درست در سر روده يك مرد بدبخت مخفی میشود. خلاصه آنجا را برمیگزینند که هیچکس نمیتواند او را ببیند و جرأت نشان دادن بديگران را هم ندارد... این مهر آتشین محکومیت اگر بموقع دیده میشود، ممکن بود آن را با تیغ بیرون کشید، ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. اگر مریض پادشاهی هم بود، چاره‌ای جز تن دادن بمرگ نداشت... زخم سر روده بزرگ شده و ورم کرده بود، درست مثل قارچهای سمی که در جاهای تاریک و پرزباله میرویند سرخ و مرطوب و بدبو شده بود.

تازه این قسمتی بود که از خارج نمایان بود. این طفیلی خونخوار از داخل چنان وسعت یافته بود که شاهرگ را فشرده و يك ساق را از بالا تا پائین متورم و فلج ساخته بود. بیچاره در میان زجرهای جانگداز با نیروی فوق بشری می‌کوشید تا در آن حالت تکان نخورد و همچون مجسمه‌ای سنگ شود.

کیست که در روزگار کودکی از شنیدن افسانه آن مرد بدبختی که در کج قصر خود بروی صندلی مرمرینی بی‌حرکت نشسته و پائین تنه‌اش سنگ شده بود، گریه نکرده باشد؟ درد

زمینگیری این مریض خیلی بیشتر از او بود... اگرچه خانه‌اش قصر نبود، ولی از قصر هم بالاتر، آشیانه محبتی بود. سالها همچون اسیران در مزرعه کار کرده بود تا کلبه‌ای برای خودش داشته باشد و حالا يك تکه چوب خشک هم در این جاییدا نمیشد... با دختر یتیمی ازدواج کرده بود و اکنون سه بچه داشت. این بدبخت‌ها مثل جوجه پرنده‌گان که به امید خدا دهانشان را باز می‌کنند، لبهایشان انتظار يك لقمه نان را میکشید... اگر این چندتا بز را هم که متعلق بمادرشان است، نداشتند پدر و فرزندانش چطور سیر میشدند؟ بیچاره بزها نمیدانستند که چه نقشه‌هایی برای فردای آنها میکشیدند.

زن میگفت: « شنیدم دانشمندان ماده‌ای برای این ناخوشی کشف کرده‌اند که معجزه می‌کند. ولی اینطور که معلوم است کمی گران است... اگر این بزها را بقصاب بفروشیم، شاید بتوانیم پول کافی بستانیم و بیاوریم. »

ماده معجزه‌آسا! رادیوم! رادیوم!... کدام احمقی نام دلربای تو را باین بدبختها گفته؟ اگر اینها میدانستند که هر يك گرم تو بیست و پنجهزار لیره انگلیسی ارزش دارد، اگر اینها میدانستند که اثر انوار تو هنوز هم برای ما مجهول و هولناک است، آنوقت این بدبخت‌ها دیگر بی هیچ سر و صدائی می‌مردند...

گویا بیمار آثار نومیدی و یأس را در صورت من خوانده بود:

- در این صورت، دکتر، بهتر است تیغ را بردارید و گردنم را ببرید ... من دیگر طاقت اینهمه درد را ندارم . مثل اینکه با شمشیرهای آتشین تمام ساقم را قاچ میکنند . روده‌هایم پیچ می‌خورد و خونریزی می‌کند . این خون تمام شدنی نیست ... بچه‌هایم در این زیر زمین گریه‌کنان پستانهای بزها را می‌مکند و من که تا ابد در این بستر می‌خکوب شده‌ام ، شیری را که خوراک آنهاست می‌دزدم ... حالا که امید درمانی نیست ، خواهش دارم ، دکتر ، لطف بفرمائید و من را از این زندگی خلاص کنید ... يك گلوله سربی که بیشانی سگ محتضری اصابت میکند خودش سعادت است !

آیا از حالت مریض ناامیدی که بی‌ازوهایت می‌آویزد و مرگ می‌طلبد و تو مجبوری او را طرد کنی تا ماههای طولانی در حال احتضار بسر ببری ، حالتی تأثر انگیزتر وجود دارد ؟ این تکه گوشت پر از درد به کی تعلق دارد؟ بمریض؟ بخانواده‌اش یا بقانون؟ بطیب یا بخدا؟ بیماری مجهولی که نه درمانش ، نه موجش ، نه میکرب و نه ریشه‌اش معلوم است !

نمی‌توانستم معالجه‌اش کنم ، قادر بکشتن او هم نبودم . آخرین سلاحی که داشتم مرفین بود . آه ، اگر این یگانه درمان در طبابت بود ، من باز هم حرفه خود را دوست میداشتم . اما اینهم فقط آخرین ساعت‌های احتضار را طلائی میکند ...

يك تزریق کوچک بدبختی را از یادش می‌برد ، بیمار به همه درد‌هایش می‌خندد . تکه پاره‌های کاغذ دیوار را نمی‌بیند و

خودش را به‌قصور با ستونهای طلائی می‌برد و در آغوش پریان زندگی می‌کند و در هنگام احتضار بخدای جاوید لبخند می‌زند ... با عجله از پله‌های تنگ پائین رفته ، ولی این بار زنش بازویم را گرفت :

- دکتر ، بگوئید بینم آیا زنده میماند؟ خوب میشود؟ خدایا ! خدایا ! یتیم ، بیوه ! من این بچه‌های یتیم را کجا ببرم ؟ نه پدری دارم ، نه مادری . در این دنیا هیچ‌کسی را ندارم . روزگار ما را زنده زنده بگور برد . ای مردم بیرحم . ای خدای بیرحم !

صورتش را با پیش‌بند پوشاند و آهسته هق‌هق گریه کرد تا شوهرش از بالا نشنود . ولی این بچه‌ها که هنوز قدشان بزانه‌هایم نمی‌رسید ، با نگاه‌هایی تهدیدآمیز مرا احاطه کردند . می‌خواستند بفهمند که چرا مادرشان را بگریه انداخته‌ام . مثل اینکه تنها موجب بدبختی و درد‌هایشان من بودم .

حقیقه هم این مغزهای کوچک حق داشتند ؟ آیا حضور در جنایت ، هرچند نتوانیم از آن جلوگیری کنیم ، مساوی با خود جنایت نیست ؟ پریشان و خجل خود را از کلبه بیرون انداختم و در گوشه درشکه کز کردم و دور شدم و از این دره نفرین‌شده بی‌آنکه بعقب نگاه کنم فرار کردم .

سرما ! سرما !

اثر : دكتور روبن سواك

٧

ميرة گناه

میوه گناه

آن گاه که در شهر گناهکاران نیمه شب دوازده ضربه می‌نوازد، وحشت توصیف‌ناپذیری تاریکی محیط عشق را فرامی‌گیرد. بشر که چون خدائی قادر به آفریدن است، مانند مار زهرداری مسموم میکند. عشق که تاکنون رحمتی بود، مبدل به نفرین میشود. گرم‌ترین بوسه‌ها ساختگی جلوه میکند. هوسهای سرکش از جاده طبیعی منحرف میشود. نیرومندترین عشقها بزانو درمی‌آید و حاصلخیزترین زهدانها بی‌ثمر میماند.

این ترس اعتراف‌کردنی نیست، ترسی است که از آن رهائی نمیتوان یافت، ترس تمام آمیزشهای مشروع و گناه‌آلود، ترس همه بسترها و همه شبها، ترس از آنکه نطفه انسانی بسته شود!

طنین زنگهای شبانه که چوب سرب داغ بر شهر سیه‌کاران فرومیبارد، دائماً تکرار می‌کند: « مواظب! ... مواظب! ... »
اما در آنسوی این شهر بی‌حاصل، دهکده‌های حاصلخیزی

واقع است. آن طرف این خانه‌های مرموز جنگلهای پربرکت قرار دارند. آن طرف این خیابانهای سنگفرش، دشتهای پوشیده از مخمل سبز زمینهای سرتاسر جهان مانند زن آبستنی برآمده و مستعد زادن است...

آنجا طبیعت آغوش مادری خود را برای دربرکشیدن روحهای پاک و بی‌آلایش باز می‌کند. آنجا هنوز کار بزرگ عشق مانند عشق نخستین جفت هزاران سال پیش برطبق ناموس طبیعت و سرنوشت صورت می‌بندد. در آنجا دختری کوهستانی خود را به معشوق شهری خویش هدیه کرد.

در يك شب بهاری که ماه در آسمان نبود، تاریکی جنگل قلوب آن دو را بطپش انداخته بود. بخاری نمناک عطر آگین از زمین برمیخاست. گیاههای عجیب در تاریکی جان گرفتند، نفس کشیدند و مانند زندگان بجنبش درآمدند.

عشاق جوان تنگ یکدیگر را در آغوش کشیده، مست و بیحرکت به شکفتن غنچه‌ها گوش میدادند و نوازش برگها را احساس می‌کردند و نزدیک شدن شاخه‌ها را بیکدیگر می‌دیدند. نمی‌نیم‌گرم مانند بوسه طبیعت چهره آنها را نوازش میداد و آنها تماشاگر شیفته صحنه عظیمی بودند. در مقابل آنها خلقتی آرام و مخفی، عملی آسمانی و ابدی انجام میگرفت. آنجا خاک و گیاه چون دو بازیگر گنگ زندگی لایتناهی را بشر می‌رساندند.

پاسی از شب گذشته بود. نوری که در پشت درختان

سرخ میزد خاموش شد. ده در خوابی عمیق فرورفت. از دور زنگها دوازده ضربه نواختند. ساعت، نبض جهان متوقف گشت. وقتی همه چیز در خاموشی فرورفت، ناگهان شاخه‌ها لرزیدند. در زیر برگها رعه‌های طولانی احساس گردید. از میان جنگل ناگهان سایه حیوانی دیده شد که با کنجکاوی چندقدم دورتر از آنها متوقف گشت. پاهای بی‌صبرش همچون نی بخود میلرزید. پوست براقش مانند عروسی میدرخشید، زیرا بی‌اندازه لیسیده و صاف و عطر آگین شده بود.

وحشت‌زده و بی‌حرکت برجای ماندند. از انتهای جنگل صدای ملایمی شنیده شد. آن‌گاه اضطراب بر همه جا حکمفرما شد و حیوان چون تیری خود را بآن نقطه پرتاب کرد. عاشق شهری متوحش بود، اما دختر کوهسار که باغریزه خود بهمه چیز پی‌برده بود، گفت:

– میشنوی؟ نر است، دارد ماده‌اش را صدا میکند.

گوئی خودش آهوی دونده و عروس مرموز شب بود. راز عظیمی در او بیدار شد، راز مخفی و ناشناسی، راز مادگی که در هفده سال عمرش رشد کرده بود.

در تاریکی لبهایش بجستجوی لبهای نر در آمد. بازوانش در بازوهای او پیچید و نفسهای آندو بهم درآمیخت. بی‌حرکت و یکپارچه شدند...

از دور نعره‌ای هولناک سکوت را در هم پیچید، در میان کوهها انعکاس یافت و تکرار شد، قوی و عمیق گردید و

تمام تاریکی را در بر گرفت . فریادی عظیم تمام طبیعت را بلرزش درآورد و بتمام این بارگیری که در تیرگی انجام می‌گرفت معنی و هدفی بخشید .

نعره عجیبی بود که از قلب حیوانی بهنگام دریدن بدنش بیرون شود . نیروی شیوری نجات‌بخش و سنگین و غرش نفرینی را داشت . گوئی پس از اولین گناه یهوه‌نفرین وحشت‌انگیز خود را سرازیر میساخت .

باز دختر کوهستان فهمید ، ولی این بار رنگش پرید . این فریاد از مزرعه بر می‌خاست . گاو حامله آنها « ضجه‌کنان میزائید » .



ماهها گذشت . در همان مزرعه مادر دیگری در رنج بود و او همان دختر کوهسار بود . من فریاد جگرخراش آن حیوان را نشنیدم ولی ضجه‌های این دختر را شنیدم ؛ ضجه‌هایی سرسام‌آور غیرعادی و دیوانه‌کننده بود !

— مرا بکشید ! مرا بکشید !

تمام درها و روزنه‌های کلبه را بسته بودند تا صدای ضجه‌هایش مردم دهکده را بیدار نکند . تنه پیر زهدان را فشار میداد ، چنگ میزد و در چنگهای خود می‌چلاند تا میوه گناه را سقط کند .

دخترک دائماً فریاد میکشید : « مرا بکشید ! مرا

بکشید ! »

من او را در حالیکه به پشت خوابیده بود یافتم . در بستر فقط دو زانو و یک شکم برجسته دیده میشد ، شکمی که بی اندازه بالا آمده و بطور ناراحت‌کننده‌ای کبود رنگ شده بود . از میان دو ساقش یک دست کوچک و گلی‌رنگ آویزان بود . دست پرستیدنی کودکی بود که میکوشید تا گریبان زندگی را بگیرد . اکنون سعی و کوشش فوق‌العاده‌ای برای جبران خطای تنه پیر لازم بود تا بچه را در زهدان بگردانم و سرش را بیرون آورم . دخترک بیچاره با تمام قوای هیجده ساله خود فریاد میزد : « مرا بکشید ! مرا بکشید ! »

اما در این شکم خسته و شل‌گاه‌گاه کوشش و سعی فوق - العاده‌ای بظهور میرسید ، کوشش غریزی برای تولد یک طفل . ناگاه تمام بدن با نیروی وصف ناشدنی خود را بهم فشرد . صورت و دندانها و بازوان و انگشتان و پستانها و زانو و اعصاب و عضلات و استخوانها و تمام بدن مبدل بیک زهدان میشد . زهدان وسیع و دردناک که هر لحظه انتظار ترکیدن را میکشید .

— مرا بکشید ! مرا بکشید !

ولی ناگهان میان یک کوشش بحرانی کودک با شدت بیرون جست .

میوه گناه ! ولی چقدر کز کرده و بهم فشرد و چلاند شده بود ! درست شبیه صورت پرچین و چروک پیرمردی بود که کوچک شده باشد !

در همان دم مثل آنکه معجزه‌ای بوقوع پیوست . فریادهای

مادر قطع شد و دردهایش بکلی از بین رفت . پس از درد و رنجی شدید خوشحالی بی‌پایانی او را فراگرفت . از جهنم به بهشت قدم گذاشت . با يك حرکت غریزی بازوانش را بسوی من دراز کرد تا بچه خود را ببوسد .

ناگهان جیغ کشید : « آه ، مرده ! »

جواب دادم که : « خیر ، نمرده ، بلکه او راکشته‌اند ! »
 - خدایا ! خدایا ! چقدر قشنگ است ! چه زیباست ، عزیزم ! خوشگلم ! جانم ! چشامیت را بازکن ! بازکن چشامیت را !
 و آهسته‌گریست .
 تقصیر با خودش بود .

او شب جنگل را برایم شرح داد . از آهوی ماده‌ای که مانند عروس بود و آمده بود تا از کنار آنها بگذرد و سپس از نعره‌های آن‌گا و حامله برایم سخن گفت . گفت که چطور معشوق محصلش که برای تغییر آب‌وهوا بکوه آمده بود ، چون او را آبتن دید بشهر گریخت . گفت که چطور برادرانش از او متنفر شده دیگر نخواستند با او صحبت کنند . و بیهانه آنکه مریض است ، باو اجازه خروج از منزل را ندادند تا شکم پرگناه خود را بمردم نشان دهد و چگونه پدر و مادرش قبل از زمان وضع حمل شتابان ننه پیر مامای محل را آوردند تا کودک نارس را بیرون بکشد .

بیچاره دخترک ! آدم وقتی فکر میکند می‌بیند فقط يك

سخن چینی کوچک کافی است که کودکی را بدست عدالت انسانی بسپارد تا مانند يك جنایتکار محکوم بشود . زیرا در پیشگاه قانون مجازات قتل بچه‌ای که بدنیا نیامده با هلاک کردن يك پیرمرد صد ساله مساوی است . اما مگر همین انسانیت بیرحم قاتل بکارت و عشق و قلب و شرف و فرزند این دخترک ساده نبود ؟

و ه که این جنایتهای گمنام چه زیاد انجام میگیرد ! چقدر دارو برضد این کودکان سیه‌روز بکار می‌رود ! چه بسیار راه‌فاضل آنها با جسد آنها گرفته میشود ! این میوه‌های گناه در شیشه‌های الکلی اطبا چقدر فراوانند !

ولی چه خوشبختند این کودکان با مقایسه دیگران که مادران آنها زهدانهای خود را زجر میدهند ولی غولهایی دنیا می‌آورند ...

روزی خواهد رسید که آدمی پی میبرد که بچه گناه وجود ندارد . هر بچه‌ای که متولد میشود نعمتی است و يك بچه نوزاد بیش از پدر و مادرش ارزش دارد . او چون فلکی است که بجهان لبخند میزند و ما آنرا پیش از آنکه بدنیا بیاید ، خفه می‌کنیم .
 روزی خواهد رسید که آدمی از این لذت دروغین متنفر میشود و میفهمد که عالی‌ترین تکلیف و بزرگترین خوشبختی او عشق و خلقت است ...

آنروز دور نیست .



آن‌گاه که در شهر گناهکاران نیمه شب دوازده ضربه
مینوازد ، وحشت توصیف‌ناپذیری تاریکی محیط عشق را
فرامیگیرد .

COLLECTION DE LA LITTÉRATURE ETRANGÈRE

Sous la direction de :

E. Yar - é - Chater

CHIRVANZADÉ - NARDOSSE

TOUMANIAN - SEVAG

Nouvelles arméniennes

Traduites en Persan

Par

HĀYK KĀRĀKĀCHE



B.T.N.K.

Téhéran, 1969